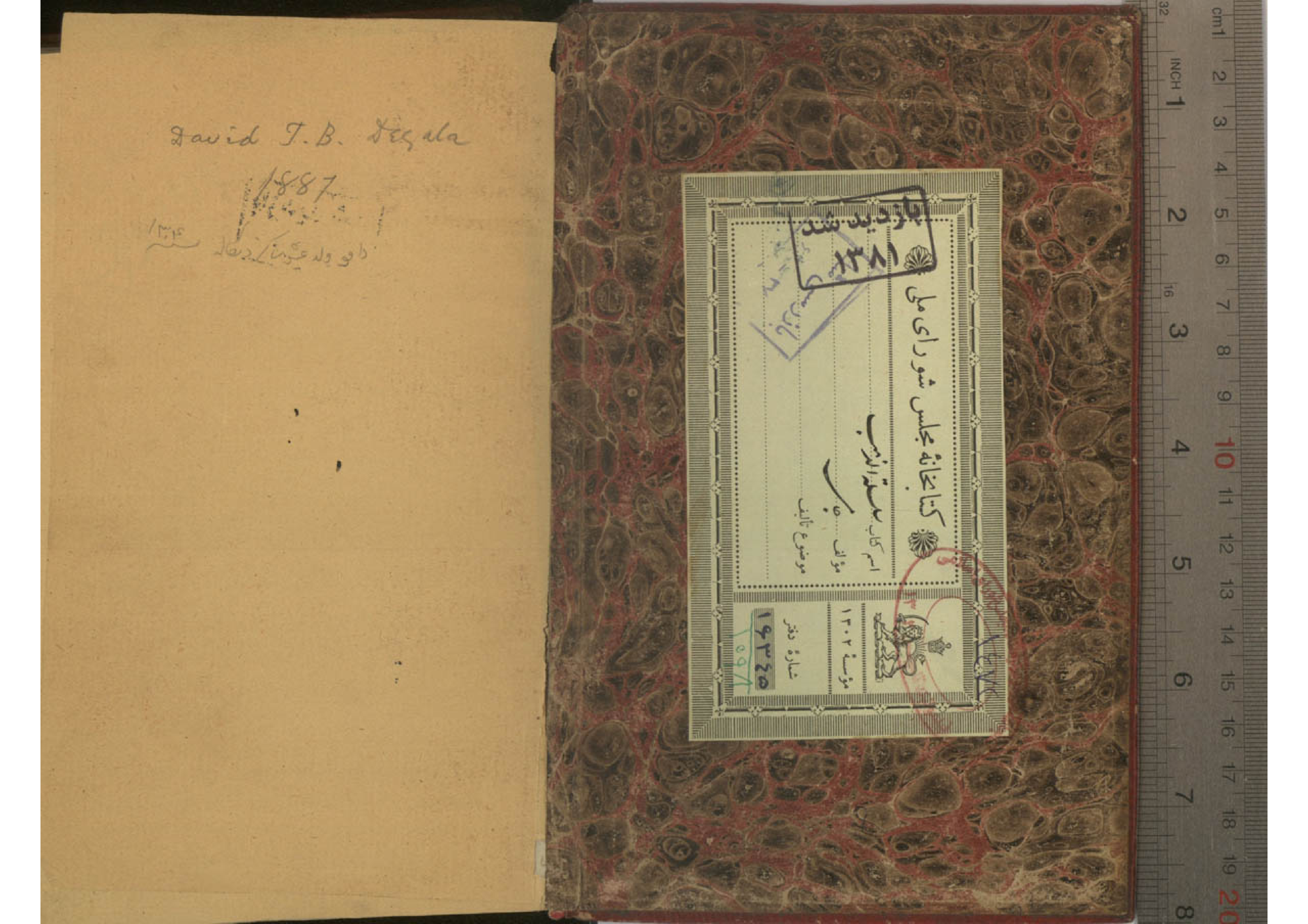
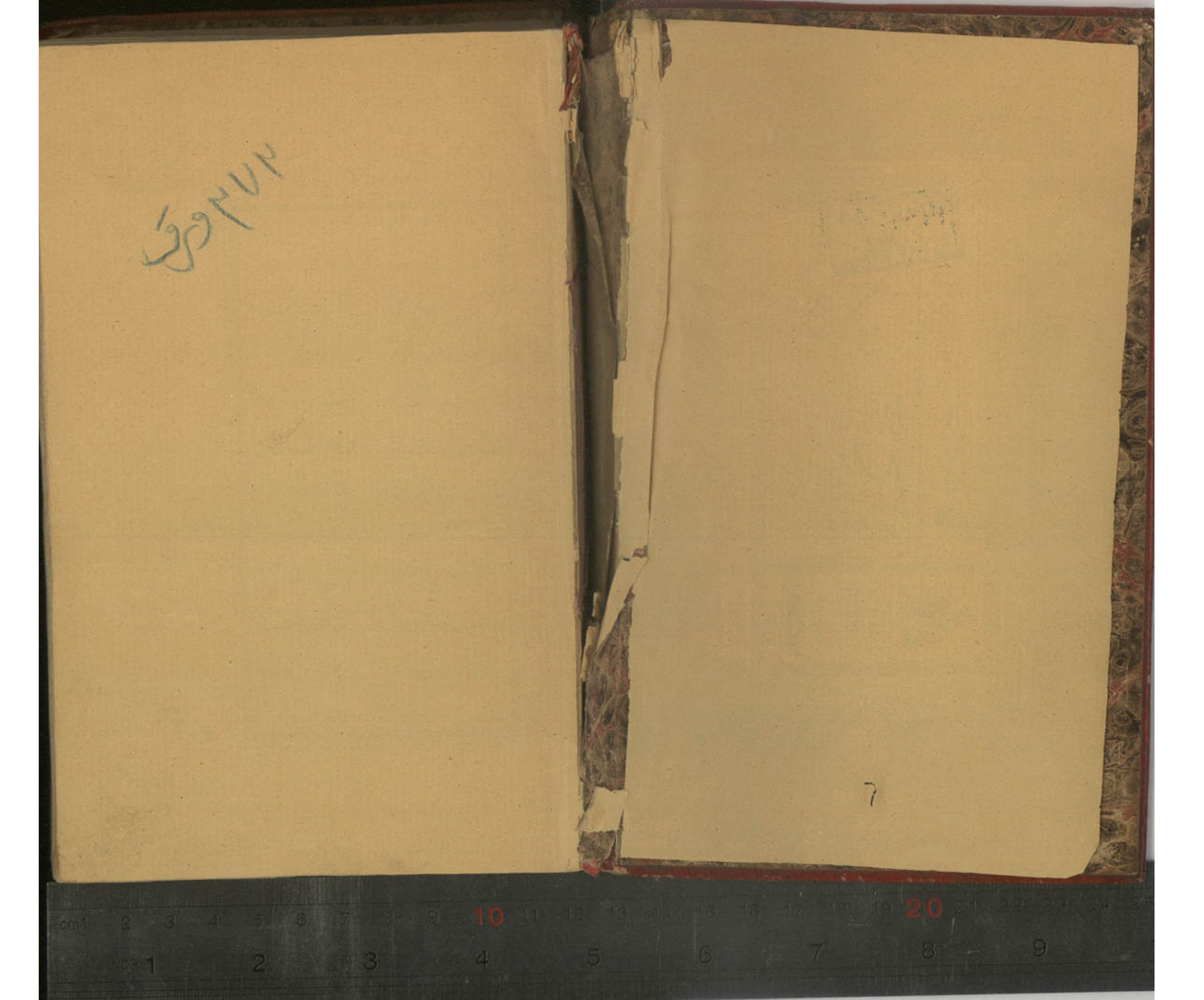

David J.B. Degala
1887
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۱
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تالیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۹۳۴۵


۲۷۷۲ وقف
7




می پرد مرغ همتم گستاخ / تا ریاض امید شاخ بشاخ

که ز بام تو دانه بچینم / یا ز نامت نشانه بچینم

پیش از آن کز جهان ببندم بار / ز افسر فقر سربلندم دار

سوی تو بارها شتافته‌ام / بار جز بار دل نیافته‌ام

چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود نگر هم که از سگان بترم / مکن از حلقه سگان بدرم

من که باشم که با تو در بن غار / همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم باک اگر ز دشمن بس / از صف دوستان نیایم بس

که چو سگ گرچه بر شر و شینم / بر درت باسط الذراعینم

بود عمرم سفید طوماری / در کف همچو من سیه کاری

از برای سواد آن نامه / دل من مجمره زبان خامه

روزگاری در آن قلم زده‌ام / از خطا و خلل رقم زده‌ام

کس نیابد در آن نوشته خطی / که نه در ضمن آن بود سخطی

نیست حرفی در آن مصون ز عوج / چون الف بلکه کاف و نون عوج

ای که پیش تو راز پنهانم / آشکار است تا چه می‌خوانم

بر تو این نامهٔ پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی

چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامهٔ خطا و خلل

ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست

بهر آزادیم براه تو بس / ور خطا ها خط نجات تو بس

مپسندم از آن صحیفه خجل / یوم نطوی السماء کطی السجل

جامی از گفتگو ببند زبان / هیچ سودی ندیده چند زیان

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش / دست کش بد بست توشهٔ خویش

شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوة



آنچه خوانند مشرکانش خدا / گرچه باشد ز فرط جهل و عما

نیست آن در حقیقت الا حق / که بود عین هستی مطلق

هر دو هستند فی الحقیقه یکی / نیست قطعا درین دقیقه شکی

در میان نیست از کمال وفاق / فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنانکه بجهت اجتماع عوام و جذب استجلاب منافع معاش ایشان مجلس آرایند و برسبیل جهر و علان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

می‌زند شیخ ما ز شور و شغب / صیحهٔ صبحگاه و دی می شب

حزب اوراد صبح میخواند / خویش را حزب حق همی‌خواند

سر پر از کبر و دل پر از آجی / روی در خلق و پشت بر محراب

صف زده گردش از خر / در فکنده به شهر ولوله

چیست این شیخ ذکر می‌گوید / لوث غفلت به ذکر می‌شوید

ناگهان مردکی دوید از در / کرد در گوش شیخ و یاران کر
که فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ / که از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشک از فغان سقف دهان / ذاکران از لب و تن تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده / وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دم به دم آه دردناک زده
وان دگر یک بهای بهای دروغ / کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه / بذو قشریه بلا مریه
نخلی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فزود آرد / رو به میدان گفت و گو آرد
سخن از کشف راند و الهام / فرق گوید میان حال و مقام



سر تجرید و گفتهٔ توحید / گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما / بر رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کینه / ساز داد از سپید حشو لوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد / چیستم از سپید و بوی آن شاد
لیک حشوش به طعم گوید و بو / حشو لوزینه چون حشو گو
چون معارف به آخر انجامد / شیخ از گفت و گو به جان آمد
مرد قوال را دهند آهنگ / تا کند پرده سماع آغاز
جنبد از گوشه بد آوازی / نغمه سازی به انده پردازی
نغمه سازی چو دف گرفته به چنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شده گلوگیرش / سر فرو آید به جای تحریرش
حلقش از صوت پرخراش و درد / گردن ذوق را بابار برد

قوالی آن چنان بسی منوال  گرم شد جست صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند  می جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان  گرد شان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدان قبول نه  پایکوبان ولی ز احوالی نه
همه بانگ نای و دف رقصان  لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص برد  جنبش کاملان ز رقص بود
هیز زن مرغ جان شان پر و بال  تا رهد باز از حضیض وبال
گرچه هر یک ز یک صدا برخاست  بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشید ردا  وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده بر سپهر جبین  وان دگر رفته بر زیر زمین

تمثیل



جمعی مسکین نشسته پهلوی باز  چون از آنجا رسند شان پرواز
باز ساز در قفس شه خانه  جغد پرده بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست  روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون توقعی که مصلحت بینند  صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان  بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالامال  همه چیزی و بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنه شهر  از فقیران گرفته بقهر
گوشت زان گله سفند صحرایی  که ربوده است ترک یغمایی
خود بجز رشت آنچه کردم فاش  صد ره افزون گر هویداش
ونه حلوا و شیرج و پالوده  داده تره و امتنان آلوده
میوه از بوستان چو زندان  کنده زانجا بغضب میوه کنان
شیخ و یاران و شهوت رانند  چون بسفره کنند دست دراز

زند آن فقان شره پیشانی … برزمینش کشند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه … که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمه را از شتاب کم خاید … کار دندان معده فرماید
وان دگر یک نفقه مینگرد … لقمه و چمچه اش همی شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط … گوید او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود … توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و خست را … لیک سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر ز حرص و حیل … لقمه لقمه در آستین و بغل
کو تبرک ز خوان درویشان … می برم بهر خانه خویشان
هست این لقمه مایه برکات … هر که این لقمه خورد یابد نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس … لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم زاش و نان بینبارند … سفره را از میانه بردارند



شیخ بهر فتوح زمره خاص … فاتحه خواند آنگهی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا … نرود از بروت شان بالا
باد انفاس شان نفس تباه … چون نیابد بسوی بالا راه
کند لعنت شود فرود آید … سبلت و ریش شان بیالاید
چونکه بنمود از طعام رو … کار بندند امر فانتشروا
همه با معده های آکنده … همه با خاطر پراکنده
شکم همچو طبل پیش نهند … رو بخوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرری … نه ز حال سماعشان اثری
گلشان هم نتیجه تازه … نه بجز خواب و خمیازه
حاصل ار کر در وگردن خم … اثر رقص ضعف پشت و کمر
صحبت پاکشان صدق و مقال … مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر از این چنین مکر … نیست حاجت که من کنم تقریر

روز و شب کار وی چو پیشه چنین / آه اگر بگذرد همیشه چنین

ربنا نجنا من الدنیا / وقنا من شرور انفسنا

ثم من سیئات اعمالنا / انشت من سیئات احوالنا

در ذکر قلبی آنانکه دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آن را قبیل ذکر خفی شمرده اند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که ذکر جهر اصلا ذکر متحقق است احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

وان دگر شیخ پیش اهل جهان / کرده خود را علم به ذکر نهان

چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از حرف و صوت بگسسته

پا بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده ام بگلشن غیب

پشت پایی برین جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام

گر قصصی دو چند بشنیده / گفته با او مرید فهمیده



دور شو دور تا ز لجه راز / جانب ساحلش نیاری باز

شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال / غرق بحر امانی و آمال

گاهی از فکر زن فتاده بیند / که فرو مانده در غم فرزند

گه بفکر عمارت خانه / خویشتن را گرفته مردانه

گه بدکان و تیم گشته گرو / بهر تحصیل اجره در تک و دو

گه بتخمین ظن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس

گه فرو رفته در چه کاریز / ز آب آن غله کشته و پالیز

گاهی از دست نفس فرمایی / از شریعت نهاده بیرون پای

رفته از همت فسرده و مایه / در خیال جوال همسایه

بزن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر

دست برده بغبغب پسرش / تا کند یک دو بوسه از شکرش

او درین شغل و عالمی مغرور / کو نشسته است در محل حضور

قلب او ذاکرست و آن خاموش | قالبش آرمیده و جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید | راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا | نه ریائی چو ذکر اهل ریا
وا داد ازین ابلهان کرداد | منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست | بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور | که کند نیش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری | که کند نیش بر تن عوری
میرسد ز گمرهی از چپ و راست | میزند زخم خویش بی کم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقویی | نه حصاری ز عصمت مویی
میخورد زخم لیکن از سر چیست | نیست آگه که زخمها از کیست
بامداد ار کج آفتاب نشود | شود اعمی و گم نه جانش دور
در و آن زخمها پدید آید | در دل جانشین غم نفزاید



پس ز ذکرست آنکه رسواییست | نیست آن فربهی که آماسیست
ذکر اگر نیز هست جز سست آن | نیست تریاق بلکه زهرست آن
گرچه بسته دهان ذکر بلند | نصب کرده بر او نشانی چند
چشم پوشیده است و لب خاموش | سر فکنده فرو به سینه و دوش
این سراسر فغان و فریادست | که مرا ذکر خفیه در یادست
روز تا شب بذکر میکوشم | ذکر حق از خلق می پوشم
لیک آنجا که عقل پرکارست | این نه اخفاست بلکه اظهارست
گرچه از یک نشانه کرد گذر | کرد برپا دو صد نشان دگر
روستایی ز دست بازان جست | رفت و در پای باز داران نشست

## حکایت غوزی که در مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد که مرا اینجا مجوئید که من اینجا نیستم

ساده‌ای از نگار و عرصهٔ غور | کرد روزی بسوی شهر عبور

ماند و گرسنه ز راه تگاو | برکشف توبره پیاکرگاو
او فتادش گذر به دکانی | دید پر نان و نانخورش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست | کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود ز اهل کرم | نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان تنهایی | خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت | صاحب خوان چو آن بدید بگفت
گفت برخیز هان و هان برخیز | زود ترو زین دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده | که بگیرند الاغ آسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنگ | میکند سوی هر الاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا | میکند زیر بار خویش ترا
می دواند کشش بهر سویت | میکند ریش پشت و پهلویت
مرد خوره چو آن سخن بشنید | توبره بر کتف نهاد و دوید



دربدر کو بکو بسی بشتافت | هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید | بر سر آسمان مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی | خاست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور سرهنگ است | کش بسوی الاغ آهنگ است
بانگ میزد که من نهان شده ام | وز جفای تو در امان شده ام
زود بگذر سخن مگو زینجا | من نهانم مرا مجو اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من | همچنان در تکاورم من
صد سخن پیش ازین قبیل بگفت | لیک هر یک خلاف مقصود بسفت
همچو آن پیاده دل که از دغلی | ساخت بر دیگر نشان علی
ذکرش آمد برون ز پرده بر | بر خیال سر و هنوز مضمر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر به جهر نیست
بلکه مذمت جماعتی است که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی

وشهوات نفسانی ساخته

انچه کردم بیان این گفتار | نیست بر ذکر سر و جهر انکار

غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر | نیست دلرا نصیب جاز ابهر

هست انکار من انکه کسی | سازد آنرا وسیلهٔ هوسی

خویشرا زاهل حق کند بدروغ | تا ستاند ز خلق تره و دوغ

زیر پا آورد کتاب خدا | تا نهد شیشهٔ شراب بجا

عشر زرین بدزدد از مصحف | تا کند زیب چنگ و بربط و دف

سازد از نقره جبین و نقش | تا بپای یزید دوزد کفش

خود نزیبد ز مردم دانا | جز برای خدای ذکر خدای

زیرک و هوشمند نقد نفیس | کی پسندد طفیل غیر خسیس

هر کرا ز بود خویش یافت خلاص | شد مشرف بخلعت اخلاص

چون باخلاص گشت دولتمند | ذکر خواه پست و خواه بلند



وانکه در ماندهٔ وجود خودست | صید دام شقاوت ابدست

سر او جهر او تمام ریاست | ور زریا گریخت عجب بجاست

در بیان انکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا
خلاص شدن در خدمت پیر صاحب تصرف است

آن زمان از ریا و عجب رسی | که شوی پیر را رهین و رهی

هست در نفس او دگر بسی | که ندانند بغیر پیر کسی

نفس اعمی و پیر خضر شعار | کور می سازدش مردوار

نفس دیوست و پیر نجم هدی | رجم دیوست کار نجم بلی

کیست پیر انکه نیست یکسر مو | سیه از ظلمت وجود برو

کرد از تاب آفتاب ازل | موبمو ظلمتش بنور بدل

نور حق تابدش بلوح جبین | نه ز شیب است نور افشان این

انکه پیر از بیاض موی بود | سخرهٔ کودکان کوی بود

هرگز آن دولت از کجا یابد | کو بر و نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گو | که ز بلغم بود سفیدی مو
کی شود حاصل این بعقل علم | نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای پا و دل ز ساده دلی | ریش صابون نی و شانه کشی
من که فهم که آب صابونت | شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امید | وزن این یکدو مشت پشم سپید
نور می‌بایدت در دل گیر | که دولت از خدای بپذیر
نور ناتافته ز روزن دل | مشکل افتد بگوئی زین گل
نور بر آب و گل ز دل تابد | آب و گل روشنی ز دل یابد
شعله بر زند بجانه علم | رخت بر بندد از میان ظلم
نور حق چون بدل ظهور کند | ظلمت تن چه شر و شور کند
انچه تو از حدیث مصطفوی | ور نشان دلی همی شنوی



گر بر ویش کسی نظر چو گشاد | بی توقف خدا اش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نوریست | ورنه آب و گل از خدا دوریست
چون درین نور بر شد فانی | خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی از و بگسل | ورنه یکدم ز جست و جو مگسل
در بدر کو بکو بجوی او را | هر کجا یافتی ببوی او را
چون از آن بوی جذب و عشق آید | گر شوی خاک پای وی شاید
ورنه آید مایست از تک و پو | ورنه جای دگر بجوی و بپو

در بیان معنی رباعی که منسوب بیکی ز سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراءالنهر قدس الله تعالی اسرارهم

با هر که نشستی و نشد جمع دلت | وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان میباش | ورنه نکند روح عزیزان بحلت

آن رباعی که چون تابان برسی | برسی از هزار با لهوی

خاطرت را بجذب پنهانی
جمع سازد ز هر پریشانی

برهاند ز رنج آب و گلت
برنشاند بسر جان و دلت

از زمین و زمان برون کشدت
وز مکین و مکان برون بردت

از می عشق بیخودت سازد
وز علایق مجردت سازد

دولت صحبت چنین پیری
مس قلب تراست اکسیری

تا شود زر مس تو زان اکسیر
بگسل از خویش و دامن او گیر

بر در او مقیم و قایم باش
تا بود جان بجان ملازم باش

حرف خود به تراش و بر نه
سبق فقر و درس عشق آموز

تا که آید ز فر دولت او
نسبت جذب عشق تو فزود

گرچه عادتیست اول کار
ملکه گردد در آخر از تکرار

چیست تکرار آنکه جذبه درون
چون شود کم ز شغل کن تا کون

آوری سوی هیچ روی نیاز
بسر رشته خود آیی باز



پیش آن آفتاب انور نو
پست گردی بجای یک پرتو

تا فتد بر تو پرتوی ز انجی
رستی از گفت و گوی عالم دون

همچنین می کن این وظیفه ادا
مرة بعد مرة اخری

تا شود راسخ آن صفت زانسان
که نباشد زوال آن آسان

در حث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رؤیة المخلوق یعنی رونده راه را میباید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیه جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود در مراقبه بین
نقد اوقات را محاسبه بین

هرچه جز حق ز لوح دل بتراش
بگذر از خلق و جمله را حق باش

باش در هر نفس ز اهل شعور
که بغفلت گذشته یا بحضور

رخت همت بخطهٔ جان کش
برخ غیر خط نسیان کش

در همه شغل باش واقف دل
تا نگردد ز شغل خود غافل

دل تو بیضه ایست ناسوتی
حامل شاه باز لاهوتی

گر از او تربیت نگیری باز
آید آن شاه باز در پرواز

ور تو در تربیت کنی تقصیر
گردد از این آن فنا پذیر

تربیت چیست آنکه یکدم گاه
داریش از نظر بغیر نگاه

بتجلی خویش از سوا و هوس
روی در خدای داری بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الملة والدین المعروف بنقشبند قدس سره می فرمودند که دوام مراقبه ثمرات و نتایج دارد که کسب آن کرده اند و طریق حصول آن یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقشبند نقش گشای
نقش غیر از دل مرید زدای



گفت راهی که حق شناس سپرد
پی مقصود خویش ازان ره برد

دولت ورزش مراقبه بود
گر بمقصد رسید ازان ره بود

دیگران کان طریق نسپردند
پی بمقصود دیرتر بردند

باشد آن راه مرد صاحب سیر
لیکن آمد دوام آن دشوار

گر دولت را[illegible]ی آن رعایت
مایه کسب آن خلاف هواست

چون خلاف هوا کنی پیشه
بری از هر اندیشه

بر یک اندیشه مستقیم شوی
در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیر کار[illegible] با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق
با یکی پیر کار دیده رفیق

پرتو چون آفتاب نورانی
وان جوان از رفاقتش جانی

می برید ره و گه گاهی
گشت پیدا بر آب و گل راهی

بر سر آستانه می نهاد قدم
واقع از پی استاد دم

| | |
|---|---|
| گر شود پیدا و شود دران چمن | از گل آلوده جامه یا نعلین |
| پر چون آن بدید گمتا بی | خرقه جسم آب و گل تا کی |
| چند داری نگاه جامه گل | دل نگه دار ای مغفل دل |
| از گل و آب جامه بتوان شست | گر شود پاکیزه ز آب بخت |
| لیک دل چون بغفلت آلاید | خونت از دیده بار پالاید |

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس الله تعالی سره میفرموده اند که بنای کار بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال او بطبیعه و ستم ذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول گردد و نفس را نگذارد که ضایع گردد

| | |
|---|---|
| خواجه پاک نفس پاک نفس | روح الله روح الاقدس |
| گفت عارف که در وفا درست | کار خود بر نفس بنا کرد است |
| هیچ گه پیش پس ننگرد | نقد خود جز نفس نمی شمرد |



| | |
|---|---|
| ماضی فات والمؤمل غیب | نیست جز نقد وقتش ای حبیب |
| می کند از چه شور و دو فن | هر نفس ابن الوقت آن عارف |
| شد امروز دی و فردایش | نقطه حال گشته ماوایش |
| شغل حالش بشد واسطه دل | ذکر ماضی فکر مستقبل |
| خارج از اختلاف روز و شب | وقت را گاه این گاه آنست |
| ابن وقتست گر تصرف حال | باشد او را تحول احوال |
| ور زند قید تصرفش هست | وقت فرزند اوست و پدرست |
| نیست وابن وقت ابو الوقت | وقتش ایمن ز وصمت مقت |
| وقتها را بقدرت مولی | میکند صرف افضل و اولی |

امام شافعی رضی الله عنه گفت که مدتی با گروه صوفیه دیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطّلبی / گفت عمری پی خدا طلبی

کرده‌ام طوف گرد در کیهان / نکته دو شنیده‌ام زیشان

مرد و پاکیزه و پسندیده / بتر از وی عقل سنجیده

وقت را گفته‌اند تیغ بران / گر بود بی توقفی گذران

هرکجا تیز بگذرد چون تیغ / وانکه دو بوای دامی دریغ

گرچه باشد گذشتنش نفسی / لیک تأثیر او قویست بسی

اثرش بر دلی که می‌آید / ابد الآبدین همی پاید

جهد کن کآن اثر چنان باشد / که ترا آرزوی جان باشد

قاطع از بهر دشمنت این سیف / ور نکشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه آنرا که هست دشمن وش

شرح چه چیزست آنکه عدایی / دشمن هش که او نفس هوایی

نفس تو دشمن درونی تو / باقی دشمن برونی تو





گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست

نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی

بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستی دارند

گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند

هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی

لیکن از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو

لطف حق دیگری برانگیزد / که یک حمله خونشان ریزد

تا تو آسوده راه حق سپری / هرچه جز راه حق از آن گذری

ظاهر اگرچه خصم و بدکارست / در حقیقت ترا مددکارست

وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام / می‌نهد کام پیش در پی کام

گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدوی جان تو اوست

## در بیان سخن عارفی که گفت دوستان این عالم همه دشمنند

دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد … خصم جان امیدوارم شد
چو هر آن کس نصیب خود دریافت … روی از حق بجانب خود تافت
مرد حق زانکه آهسته دو خر … گر دلش از حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم … دوستدار منی دوست عالم
روی از خود بتافت در حق کرد … قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
گر از آن پیش عاشق زار … که کند روی بجانب یار
دشمنان جمله آمد سبب من … دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و سودایی … دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر ره روان ستمکاره … هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله ترا رو نیست … هم بهر جانبت پهلوست



پهلوی است سوی گلشن چپ … پهلوی چپ درین نشیمن چپ
در میان دو پهلویت چو پوست … نفس دشمن نهاد کرد نشست
از چپ و راست جنس و حب و عمل … هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا براندازدش بجز حرص و هوا … یا بپالایدش ز عجب و ریا
هر که باشد جز او چه جن چه انس … چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا جویی … یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره … که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر از آن توان رستن … نه بتزویر از آن توان جستن
در نگیرد نه مهر و نه کین … ستر اعدا عدوک آمد این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر نکته را که گر داوا … شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل … عصمت آمد نصیب تو ز ازل

کانچه خواهد دولت ز خود خدایی / نه مشقت بران توانایی
عصمت این که نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بگاه می نوشی / شاهد از آنکه هم آغوشی
عصمت این که نیست دست رست / که چو آزار کس شود دوست
برکشی تیغ و خون او ریزی / خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمت این که صاحب دیوان / نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه / عالمی از دو خامه سیاه
عصمت این که پیش شحنه شهر / نیست با کس ات قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی / وا ستانی بظلم تاوانی
عصمت این که نیستی قاضی / گر چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمت این که احتساب ترا / حظی نیست بهیچ باب ترا



تا به بهتان در بهانه زنی / بی گناهی بتازیانه زنی
صد ازین عصمت ار بر شمری / که ندارد بدان شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیبت ها بپیش برم / کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چکار و چه باک / غیر من دیگریست کارگذار
من زبان و سخن گذارنده / بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم حق بین / حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست در دست قدرت تقدیر
قدرت آمد اراده را تابع / وان اراده ز علم شد واقع
علم فایض ز واجب فیاض / که منزه است فیضش از اعراض
لیکن آن علم اختیاری نیست / فیضانش جز اضطراری نیست

علم فایض چو گشت متوجه        گر نوشتن یا نانوشتن به
تابع او شد نه کار کنان        شد نوشته بر ورق بیجان
سر این سلسله پس کجاست        جنبش ما یقین زان سر خاست
سر چه جنبید کی بود ممکن        گر نبود ما و رای سر ساکن
گر ترا این نوشته باید خوش        مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه در نوشتن خط        مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امری که بخامه مضاف        عیب خامه چه میکنی زگزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب        باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست        در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان        اینک آن چوب زن چه شد خندان
در کف قدرت تو من آن چوبم        که بسگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود حیات مطلق        در میان نیستم من الا حق



در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

هر دو فعل آنچه خیر و چه شر        آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار        که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست        آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد        درک خیریت وجود نهاد
یعنی آتش بدیده خیر نمود        کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت و خواست        کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود        وان بتعلیم کردگار بود
هر چه این علم و خواهش بخشش        اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب        اضطراریست نام آن دریاب
باشد از اختیار و قدرت دور        فاعل آن هیچ و بر آن مجبور

همو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دور است / اندر آن اختیار مجبور است
ور چه بی اختیار کارش نیست / اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی با امر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مأمور / هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع / دافع و امر و نهی را مانع
کس نگوید به سنگ کز لب بام / چون نفتی مکن بخاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن / از بر که به سرش جا کن
کس نگوید به آب کز ته چاه / مطلب بی رسن ببالا راه



یا چو دلو از رسن شوی پاره / بتک چاه رو دگر باره
گویمت نکته بوجه صواب / گوش شو زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صفت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوال شان بهم مربوط / شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان بود شرط شبع / خوف آید شرط زهد و ورع
همچنان گرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا / وز خلاف و عناد سوء قضا
زید را گر نه نهی بود و نه امر / در ادای زکات و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات / زین کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال / زین پدید آمدی نعوت جلال
ور نه در دست زید بود کجا / نیست در فعل و ترک آن مختار

اختیاری چنانکه هر چه خدای | خواست کار او در فعل و ترک کیا
او تواند خلاف آن کردن | غیر آن را بظاهر آوردن
بود پیش از وجود شیطان | در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن لعنت او | مستتر بود در جبلت او
تا نشد امر اسجدوا صادر | نشد آن سر مستتر ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور | فعلها را ز بنده مأمور
نی که بنده را درست | اختیاری تمام و کامل است

حکایت بر سبیل مثل

داشت پور سبکتگین دو غلام | گلرخ و لاله روی و سرو خرام
هر دو در پله بها هم سنگ | هر دو در حله صفا یک رنگ
با یکی بود شاه را نظری | که نبود آن نظر بدان دگری
زانکه می دید اندرش ز جبین | سر دولت بچشم آخر بین



کس ازین سر چو اطلاع نداشت | آن تفاوت گزاف می پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه | که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح | کی پسندد بلا مرجح ترجیح
دو که هر دو حاصل از یک کان | هر دو در قیمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشانده بر افسر | وان دگر هر قلاده را زیور
هر کسی موجب دگر می گفت | گوهر نکته دگر می سفت
آن یکی گفت شاه بی بدلت | ذات و فعلش منزه از علت
آنکه مقبول شد بقرب وصول | کان من غیر موجب القبول
وانکه مردود شد ببعد و غضب | کان من غیر علة و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد | گفت باشد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت در ذات | یا در اسماء ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات فزون | نشأه عشق و شوق و جذب فزون

آن یکی گفت چند بحث و جدل — ما نمانند صاحبان دول

شاه با شاهزاده‌ها هم — که بود در سپاه و در انجم

پیش او دست بسته کار جهان — گر نداند دیگران هیچ زبان

صد از این قصه بگو افزون هم — بگذشت اندر آن سپاه و حشم

و آن همه بود از فراست شاه — نقد در کیسهٔ کیاست شاه

هر چه شان در ضمیر میگردید — همه بر لوح چهره شان میدید

آنچه نادان بگفت و کودنش — خرده بین از چه پس فتح و خوانش

روز و شب داشت اهتمام تمام — که کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش شه دو دوست — کرد آن قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می‌بود — تا شود وقت امتحان موجود

پی نبرده به وقت کار نخست — تا بد از هر دو کار کار درست

زیرا ایوان چرخ بوقلمون — کل امر بوقته مرهون



امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی به قاق شکار — خیمه بر بیشه زد ز شهد و بار

زانکه جز در شکار نتوان کرد — ورزش کارزار و جنگ و نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست — بازی آیین سرفرازی نیست

شغل اهل خرد نه لهو بود — ور بود سهل بلکه سهو بود

شیر نر شیری از بیشه غر کشید — که بلا زار ز بیم او سر درد

آمد و بر کنار بیشه نشست — بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد یک یک — که زنم آن دو نقد را به محک

سیم و زر تا نیوفتد بگداز — سره از قلب کی شود ممتاز

هر دو را پیش خواند و پس شاه — سخن شیر پیش ایشان راند

گفت خیزید و ساده کار کنید — با وی آهنگ کارزار کنید

حرکت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه

## و تبری کردن او از حول و قوت خویش

آن یکی جست از زمین چون جست
تیغ جست و میان بکین ببست

گفت شاها غلام فرمانم
هرچه حکم تو بنده آنم

گر کنم طاعت اطاعت تو
باشد آنهم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم
جز دروغ و بهانه هیچ نیم

آلتی ام بدست کار گذار
نیست در دست من یکی کار

کار در دست کارساز بود
نسبت آن بمن مجاز بود

کار خود کن که کارساز توئی
معنی رای این مجاز توئی

گر توانم دمی توانم کرد
ور دهانم شوی توانم خورد

فعلم از دست قدرتست ست
دست من آستین آن دست است

دست جنبد ز آستین آری
لیک ناید ز آستین کاری

پیش کس کی ز آنچه چنین باشد
فعل و جنبش ز آستین باشد



دست ما ز آستین چنانست
جنبش آستین چه امکانست

تا تو بر نامدی بصورت من
نشد اثبات فعل و قدرت من

عین ممکن چو پیش چشم شهود
نیست فی وحده ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون یابم
نیست چون نیست بود چون یابم

این مثل با دگر که صاحب هش
ثبت العرش گفت ثم انقش

## ابا نمودن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید
سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم
چه کشی زار زیر این بارم

آهویی ام ز عمر نا شده سیر
آهوی را چه تاب پنجه شیر

چیست حکمت ترا درین تلبیس
که شریفی شود فدای خسیس

گر بجانم ازین حکایت رو
حجت من بس است لا تلقوا

ماندن از ساحت حضور تو دور
به که رفتن بپای خویش بگور

چه شود حاصلم بجز حرمان / که دهی فوق طاقتم فرمان

چون بلا یطاق افتد کار / راه و رسم همرهانش فرار

این چنین اشعار این بسی می‌گفت / شاه از آن گفتگوی می‌آشفت

شیوهٔ شاه نیست آشفتن / وز آشفتگی سقط گفتن

شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود

هر چه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا کز لبش حدیث شگرف / که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب او می‌دید / زیر لب نرم نرم می‌خندید

خندهٔ همچو برق عالم‌سوز / زد چو صبح دوم جهان‌افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر / که بود خنده‌اش چو خندهٔ شیر

او بقصد تو می‌کند دندان / تیز و تو می‌شماریش خندان

پیدا کردن شاه که مقصود از این امر ایشان بعقل [illegible] بود



بلکه غرض آزمودگی آنچه در سرشت شماست از نقد و عیار علم بود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد / شاه گفتا خدات صبر دهاد

چند ازین گفت و گوی بیهوده / که زبانها بدان بیالوده

امر من بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی چینی‌هاست

خواستم تا درین فضای وجود / سر معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته‌ام چه زین چه شین / از شما پیش من علی العین

هر چه در سر کدام مکتوم است / پیش من لایزال معلوم است

تا ز قوت همه بفعل آید / زان سبب امر و نهی می‌باید

کی بود امر مقتضای وجود / فعلها را درین نشیمن بود

بعد مأمور را ازان گذری مر / ترک ایشان بجا بود مر

اشارت شاه بآنکه امر بر دو قسمت ایجابی و [illegible]

بر دو قسمت امر اگر یابی / امر ایجابی و [illegible]

امر ایجادی امر کن باشد — که مفیض وجود و کون باشد
زو تخلف نمی کند معلول — زانکه آن علتست و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل — صیغهٔ افعلست و لا تفعل
بقوی و سست ور عاجز — که تخلف از آن بود جایز

سوال غلام گنهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر از تست — قدرت فعل زید و عمرو از تست
میکنی امر و میکنی امداد — زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و میشوی مانع — عمرو را کان شنیع ز وی واقع
این تفاوت میانشان چه بست — آن چرا از اولیا و این ز اعداست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان این معلوم — که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ز نیک و زشت شماست — موجب مقتضای عین شماست



هرچه عین شما تقاضا کرد — فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون با لسان استعداد — پیش جود من در سوال گشاد
عمرو تکلیف خویش خواست نخست — مطلبش شد چنانکه خواست درست
بعد از آن دعوت و آورد — میل فعل مکلفش به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب — که دهش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو — که مکلف شود بنهی و امر
چون ز تکلیف کار او شد راست — ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترک شد مصروف — شد بعصیان بشر کشی موصوف
هرچه ظاهر ز جمله اعیانست — سر بسر مقتضای ایشانست
این بود سر آنکه در محشر — چون شود آشکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نقص و نقص — نقص خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند — همه با نفس خویشتن گویند

جز تو تنها دگر کس را بتو رخ | بل بود یک او یکتا و تو لا رخ

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد | قابلان را قبول استعداد

این تفاوت چراست در قابل | این چرا مدبرست و آن مقبل

نظر لطف سوی قابل کن | هر کرا مدبرست مقبل کن

جواب پادشاه

گفت اعیان همه صفات مرا | صورتند و شیون ذات مرا

وان صفاتم همه شیون که ز ذات | صور ذات و ذات ذو الصور

نیست ذو الصور را تغیر حال | در صور هست نقص و جهل محال

صورت آن صور که اعیانند | هم بدان سیرت و بدانسانند

اختلافی که در صفات و شیون | بود در مستتر عز بطون

گشت در عین و این اعیان ساری | غیر آن چون شود دگر کاری



گاه چون پست جهل جاعل را | که موافق کند تو قابل را

سؤال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من | هست بر وفق قابلیت من

فعل فاعل خلاف قابل نیست | قابلیت بجعل جاعل نیست

هر چه قابل بحسن استعداد | خواست فاعل بغیر آنش نداد

چون شناسا شدم بدین معنی | دست بستم از کار و داشتن ولی

آنچه در من سرشته شد ز ازل | چون نباید جز آن بفعل و عمل

جنبش و فعل من چکار آید | کوشش و سعی من چه افزاید

بایدی روزگار فرسودن | خواهم از کار و بار آسودن

چون توانم که سیم بکنج برم | بی طلب در طلب چه رنج برم

گفت هر جا شد این شناسایی | موجب عطلت و تن آسایی

آن نشان شقاوت ازلیست | اثر لعن و طرد لم یزلیست

هرکجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل نعمت درجات
مثل آن همچو آب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را ازو بلای چو خون / سبطیان را ازو روان افزون
هرکرا در طبیعت اطلاقست / خوردن قابضش چو تریاقست
هرکرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش شود پیدا
اثرش را دریکی دوا و علاج / در دگر مایهٔ فساد مزاج
این تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع المکاشفین ب[illegible]

ای مکاشف شده بسر قدر / پرده از جهد و اجتهاد مدر
بگذر از خویش و در خدا بگریز / بگسل از خویش و در خدا آویز



گرچه تو ز اختیار مأموری / لیک در اختیار مجبوری
چون ترا زین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال
قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق برو جاری
هرچه جاریست بر تو ز افعال / بنگر از دو نیست بیرون حال
یا ز اسباب قرب و [illegible] / یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گزار
اذ من الشکر عمّ آلاه / و من الشکر دام نعماه
شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت / شرم از نفس زشت بدکارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن / سر ز شرمندگی به پیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بنده گنه کارم / گرد خود کو بها کند دارم

نیست غیر تو عذرخواه تو بس — عذر من عفو کن بگاه تو بس

اشارت الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی
یا ایها الناس اتقوا ربکم الایة ان الامر دایر بین ذم و حمد فکونوا
وقایة فی الذم و اجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادبا عالمین

متقی نفس خویش را چو شناخت — در شر و ریش وقایهٔ خود ساخت
سپری شد به پیش حق مدام — دارد آن را که زهر تیر مدام
هر چه آمد ز جنس نقصان پیش — داشت منسوب نفس ناقص خویش
گرچه در کنه صاحب تمیز — آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب — بی وسایط بحق بود منسوب
لیک ازانجا که شیوهٔ ادبست — [illegible] شر بحق عجبست
همچنین از مقولهٔ افعال — هر چه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز داعیهٔ خویش — کرد حق را و آن وقایهٔ خویش



از نفس و فعل نفس نطق — داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد دران فنا و خلل — از غرور و ظهور نفس دغل
نرود سر ریا و عجب ازوی — گرد وی نه ره رعونت طی

اشارت الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی — ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط ادا مرضت بگفت — در جزا [illegible] بگفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض — خویش را داشت ازان معرض
داد ربط جزا که بود شفا — بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادب النفس [illegible] — طرق العشق کلها آداب
پایهٔ دولت ابد ادبست — پایهٔ رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال — جز ادب نیست آب روی کمال

| | |
|---|---|
| چیست ادب داد بندگی اوجا | بر حد و در خدای استادن |
| قول و فعل و شنیدن و دیدن | بود از این شرع سر نپیچیدن |
| با خوی خلق و شیخ یار و رفیق | ره سپردن بمقتضای طریق |
| حرکات جوارح و اعضا | راست کردن بحکم دین خدا |
| خطرات خواطر و اوهام | پاک کردن ز شوب جنس تمام |
| در ادای حدود بی تغییر | از غلو دور بودن و تقصیر |
| نه بافراط هیچ افزودن | نه ز تفریط هیچ فرسودن |
| دین و اسلام در ادب طلبیست | کفر و طغیان ز شرم بی ادبیست |
| گوش کن قصه نصارا را | که چو کردند قبله عیسی را |
| بس که در شان او غلو کردند | [illegible] خدای او کردند |
| سرزد از سر جانشان ناگاه | کالمسیح ابن مریم ابن الله |

مذمت رفض



| | |
|---|---|
| رافضی را نگر که نقص خرد | کرد و پیرو نهاد پا از حد |
| گفت در مدحت علی سخنان | که نیاید جز از دروغ زنان |
| هست قدر وصی از آن اعلا | که رسد فهم ناقصی آنجا |
| خود علی را چه نسبت از آن افزون | کش ستایش کند مثنی دون |
| رو مکن بیش و دون بیشی و تن | در کمی بس کم از کم افزون |
| همه از زر دین و پوشش دی | بحدیث نبی و نص پی |

قصه گریستن شاعر که قصیده غرا بحضرت شاه خواند
پیش هیچکس تحسین نکرد جز جاهلی که با سالیب سخن عارف نبود

| | |
|---|---|
| شاعری در سخنوری ماهر | در فن مدح گستری ماهر |
| بهر شاهی که مدح افروخت | پر صنایع قصیده پرداخت |
| مدح شاهان بعقل و شرع رواست | زانکه شاهند و شاه ظل خداست |
| هست مایه نثر صاحب دل | مدحت ظل بود ز صاحب ظل |

بر وزیری یکی نکوخوانی | کرد پیدا بعرض شه گرانی
نظم را حسن صوت می باید | تا از آن حسن او بیفزاید
باتأنی سر قصیده را برخواند | حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن واجبست حسن بیان | حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید | وز ادای سخن بپایان رسید
داشت شاعر باهل مجلس گوش | که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند می کند جانی | کش ستایش کند هنردانی
هیچکس دم نزد زبان نگشاد | داد تحسین آن قصیده بداد
ناگهان شهره بجهل و غرور | بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی | گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست | دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست ازین هیچم پشت | بلکه تحسین آن خسیسم کشت



ترک تحسین پادشاه و سپاه | روی بخت مرا نکرد سیاه
آفرینی کی این مغفل کرد | روز عیش مرا مبتذل کرد
هرچه از بوستان نغز رست | گرچه شاخ قبول بیخ زدست
شعر کافتد قبول خاطر عام | خاص داند که سست باشد و خام
میل هر کس بسوی جنس ویست | آنچه پخته است جنس خام کیست
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ | کی شناسد صفیر بلبل باغ
نیست چون بهره از سخن بیش | عار می آیدم ز تحسینش
جغد تا زد بکنج ویرانه | کی پذیرد ز قمری شه خانه

اشارت الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

آنکه بینی اینما تولوا خوان | ثم وجه اللهش متمم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری | تا حق بنده کش بگذاری
وجه حق کان بحقیقت او | باشد آنجا بسوی او کن رو

هیچ جا را انکه داشت شناسا / پس همه عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید / گو شود کو دیده بکشاید

بیند انجا جمال حق پیدا / نکند از جمال حق غفلا

رو بهر چیز کاورد هر دم / در قضای حوایج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود / پرده آفتاب او نشود

در حوایج خدای را بیند / جز شهود خدای نگزیند

زانکه معلوم بنده نیست کی / بر آید حیات فانی وی

دم آخر کسی که ز اهل جهان / داو در حیات مشاهد جانان

چون بر آرد سر از نشیمن خاک / چشم جانش بود بحضرت پاک

وانکه زین منزل خراب گذشت / لیک با ظلمت حجاب گذشت

خیزد از قبر تیره خوار و خجل / پشت بر آفتاب و رو در ظل

تا ابد با دل هوا و هوس / ناکس او را پس آمد آن ناکس



در بیان انکه ملازمت مصلی در شطر مسجد حرام بنابر اقتضاء امر حق و اتباع شریعت اوست و الا هویت حق سبحانه چنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلوة / روی در کعبه از جمیع جهات

باشد از حق بدان جهت مامور / ورنه حق نیست اندران محصور

روی در روی او بود همه کس / نیست در قبله مصلی و بس

گرچه در هر جهت بود موجود / لیک در یک جهت بود مسجود

حق بود چون محیط و کعبه چو خط / نیست این دور از آن هیچ نمط

تا کنی در محیط از خط رو / گفت ولوا وجوهکم شطره

رو ز خط در محیط بر بینی / هست در خط محیط را دیدن

در بیان انکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلست بمرتبه جسم و جسمانیت و الا من حیث هو مبراست

از جمیع امکنه و جهات

چون حق جسمست حق جسمانی ‌‌ نه هیولاست نه هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون ‌‌ وز حد و وز مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس ‌‌ صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان ‌‌ گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست ‌‌ بی تقید بجمله موصوفست
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل ‌‌ همه اوصاف ذات او بی قیل
وانچه نقصی بود دران واقع ‌‌ نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن ز نقص قابل پیدا ‌‌ از قصور قبول و استعداد
بس دلالت بر آن کند که کمال ‌‌ هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او ‌‌ قابل مستعد ستایش کو
وانکه از قابلست شر و قبیح ‌‌ نه ز حق بهر حق بود تسبیح



پی اظهار این مراد و مرام ‌‌ وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک ‌‌ لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود ‌‌ در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامیه و جماد ‌‌ نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گفته است
ارباب کشف و نظر دران متفق اند و بزبان مقال نیز می باشد
چنانکه اصحاب کشف و اعیان بآن قایلند و در احادیث نیز واقع است

حمد و تسبیح حق بدین قانون ‌‌ گر بسانیه باشد عرض کنون
بلسان دلالت آمد و حال ‌‌ نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک ‌‌ واندرین تسبیح کس را شک
لیکن ارباب کشف اهل عیان ‌‌ در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات ‌‌ در جمیع مواطن و اوقات

همه هستند زنده و گویا / خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند / راه قرب و رضا همی پویند
تیزگوشان که سمعشان بدلست / شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیح شان همی شنوند / گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا / رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش / که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح / خوش همی گفت بهر حق تسبیح

## در بیان معنی کلام و در بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیمست و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام / آنرا باشد مراتب و اقسام



هست اصل بسیط آن صفتی / ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی کو هست مبدأ آن / گردد نامش کلام اهل لسان
پیش آنکو بود بعلم علیم / این کلامست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط کلمات / آید اندر مراتب و اطوار
چون ز آلات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
گاه آید در لباس لفظ و حروف / که مر او را قوالبند و ظروف
وین دو قسمت ازانکه حرف و مقال / یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس / ظاهر آید بپیش عقل و قیاس
وانچه باشد هواجس از اشخاص / هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع آن خیال بود

گردد از سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوی فرشتگان با هم / باشد از حرف و صوت آن عالم
هر کرا زان نوا اشتغالی هست / گردد ایشان زان تعالی هست
متجرد شود در ارواح / متزوج شود در اشباح
وانچه بالا رود ز عالم کل / صوت قمری باید اندران غلغل
هرچه آید فرود ز عالم جان / قابلی باشدش در آن میدان
وحی تنزیل و رؤیت جبریل / هست احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح از جماد و نبات / بشنوی زین عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست اندران محرم
هر کرا شد بشر در انجیل / اندر آن عالمش شدند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود / رغم محجوب یابد آن گردد
وانچه باشد ز دیدنی بیند / وامن از منکر دنی چنیند



نسبت این جهان بآن چونست / از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع کحلقة ملقی / فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آن از کسی چه بیان سنجد / نیست زانسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز / بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان / از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزها می فزایند بمقتضی طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست / آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
هست در راه دین وظیفه او / غیر وسواس در نماز و وضو
رو بسوی که زده سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریابی / دو ره قمری فراخ پهنایی
نقد دین حدیث و مکه / یافت از دست ناقد آنکه

این چنین حج بهانه بود اینجا / که بود غرض غسلشان دیدا

پس وضوی رسول صحبکام / چون وضوهای ما نبود تمام

شستن روی و دست تا بکنار / فرض شد در شریعت مختار

بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر

غسل چارم کدام و پنجم چیست / غیر وسواس دیو مردم چیست

گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیرت اشراف

عذر گوید که بر لب جویم / نیست اسراف هرچه می‌شویم

گرچه نبود سرف در آب روان / هست در نقد عمر آنی دان

حیف باشد ازین متاع شگرف / که بوسواس بوی گردد صرف

تن بلوث نجاست آلوده / بدرو وسواسهای بیهوده

دیو طبعت هر که وسوسه جست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

روی ریشش این همه چه شویی / در نجاست گرفته تا گویی



غسل آنچ آن بمحض شرع نیست / زان تجاوز زکمال بی‌دیست

حق ز امرت شریعتست / گر شود عادت طبیعتست

شرع را چون طبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار

گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویش تنی

طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را کوست اصل فرع کنی

دل بسپیدی اسیر صد وسواس / داری از وی هم لوث تن اساس

دیده از خاک کوچش نسپاری / گر در پشت پای بگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامهاش ببرد و ازار
ریشش گذاشت و او ازار از پای کشید و بر سر بست تا ریشش پیدا نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد / رختش از تن کشید دزد ببرد

جز ازاری که بود دشمن رو پا / کش ز بی قیمتی گذاشت بجا

خود متاعی که با بها باشد / آفت دزدش از قفا باشد

کاله آن کم که عیاری او / کند از دزد و پاسداری او

ساده دل چون ز خواب سر بر داشت / دید کم گشته هر چه در بر داشت

دست خود برد سوی سر ناچار / نه کله باز یافت نه دستار

گفت اگر جامه رفت نبود باک / دلم از بی عمامگی شد چاک

زانکه نبود به چشم هیچ گروه / مرد را بی عمامه فر و شکوه

چون نمازیست سر برهنه زشت / کرد بیرون نماز رو در بهشت

گر از آنجا که رسم شهر و دهست / کون بهتر ز سر برهنه بهست

آنچه پوشیدنش ضروری بود / بی ضرورت برهنه گردد نبود

وانچه نبودنش بشرع رواست / یکه هشتن ابهی برهنه خوشست

همچنین زاهد موسوسی شهر / کذارد ز شرع و سنت بهر

دفع وسواس کی نیز تحقیق / فرض باشد بشرع اهل طریق

میگذارد ولی بعنل وضو / میکند کار بشست سوی غلو



فصل اعضا سه بار اگرچه بست / شوید او آن قدر که دست بسوت

## در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون نگار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد

سوی وسواس دگر آید او / همچو خون در رگش در آید او

که بگوید نیت ولی در پی / که بلاحول پا زد آوازی

گر کند پست گه بلند آهنگ / گه کند شتاب و گاه درنگ

گاه تا دو شمار آرد دست / گه به پهلو فرو گذارد دست

گاه سر گاه ریش جنباند / گه چپ و راست رو بگرداند

گردد از نماز امام تمام / وان هم وسوسش هنوز در احرام

خلق حیران که در چکار است این / دیو خرم که یار غارت این

میکند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت

لیک این معنی است بس مشکل / پیچی لطفه کی شود حاصل

کاش این گنج پیش ازین گنجی    غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خرج تمام    برد اسباب سوی منزل بار
وانکه چون دهر پا بار نداد    بارش آخر به پشت خویش نهاد

## حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دلیلی مرید خود را دید    که بعقد نماز می کوشید
بهر تحریم دست بر میداشت    باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد    شیخ را حال دیگر کرد
گفت ای طالب این طریقه که نیست    امر حق را نه قول و فعل چیست
نیست کار تو کسب جمعیت    ره بسی کو که محکم نیت
که نزاد از ریش سبلت خویش    با تبدار حول و قوت خویش
یکدوگانه نماز بگذارم    صورت ظاهرش بجا آرم
پس بتکبیر دست با بردار    گر ترا کافی بود همین مقدار



تو که گر زو آن نماز آید    گر قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا باسایی    جمع واندیشه آن تا بسایی
سالها خون دیده باید خورد    تا شود فرد و یکدم از خود مرد

## در ذکر اصحاب متفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چو صبح و شام    دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی    در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش افروغی از مصباح    نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار    تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور    نور کشف و شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات    بهره از مواقف عرصات
از هدایت فتاده در خذلان    وز بدایت نهایتش حرمان
بی فروغ و اصول تیره و تار    از فروع و اصول کرده شعار

گرد خانه کتابهای سره | از خری هیچ نخست کرده
سوی سرخشت از آن کرده رو | در نشیمن به چرخ برآورده
قصر شرع نبی و حکم نبی | جز بر آن خشتها نکرده پی
زان مجلس زبان چو بگشاید | سخنش جمله قابلی آید
صد مجلد کتاب بنهاده | در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست | پی نبرده به مغزها که در اوست
پوست آمد نصیب اهل حجاب | مغزها بهر اولو الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد | آنکه پوست با بهیمه چرد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خو | پوست چند هستی برزن کو
پوست جمله کثرت برونیست | مغز جز وحدت درونی نیست
هر که را رو بکثرتست و برون | پشت او سوی وحدتست درون
او بکثرت گرفته است آرام | کی رسد بوی وحدتش بمشام



تا نتابد ز صوب کثرت روی | در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانیست | هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت خود | روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی | آفتابش به از ظلمت وی
یکدم از خود جدا تواند بود | بی خود و با خدا تواند بود
سر پر اندیشهای کوتاه کن | لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه ایمانا | سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور | تیر خواهد زنی خیال غرور
می کند بر دل این تمنا خوش | شرم بادش از آن تمنا وش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس | حال رذال از آن شناس
این بود سیرت خواص انام | چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر | نیست جز خورد و خواب فکر دگر

صلح و جنگش برای این باشد / نام ننگش فدای این باشد

سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس

همتش نگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا

گر تجارت کند نه بندد بار / جز بعزم فریب شهر و دیار

ظلم او بر سپاهی و رفیق / کم نبوده ز قاطعان طریق

ور زراعت کند بدشت و دره / یابد و یا به شهر و باغ و تره

تخم حرص و هوای او به سره / ندمد جز نکال چنران بر

ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر آنش نباشد اندیشه

که چه صنعت کند که سیم و زری / برباید ز دست بی‌هنری

ور بود اهل کیل و ذرع و بیاع / نبودش ز آفتاب صدق شعاع

ز دلش غیر از این نجنبد غم / که خرد بیش و باز فروشد کم

ای که گفتم حلال خوار نهند / راستکاران و رستکار تند



گوش کن سیرت عوانان را / بتعلب و دم چستانان را

نه بگویم دگر مجالم نیست / بیش ازین قوت تکلمم نیست

حرف ایشان خرد بهیچ نکند / زانکه اندیشه هم کری نکند

کم دو نان و سپید نیان گیر / هم ازانان قیاس ایشان گیر

تمثیل

بر سی تیز میگذشت کسی / اسفش را گرفت بوالهوسی

کو روان باش نام خویش بگو / لقب باب و نام خویش بگو

گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر

نام خود گفتمت تو هم بشناس / نام آن مرد را ازین بشناس

بسته خاطر بکار خویشتنم / بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است
و نظر بعیب دیگران نینداختن

جامی این چه غلط و تلخ گویی چند / حرف زه گیری و عیب جویی چند
شیوهٔ واعظ آن بود که نخست / فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت / گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق تن جمله عیبی که / چه کنی عیب زید و عمر شعار
زشت باشد که عیب خود پوشی / واندر افشای دیگران کوشی
کل بموی دروغ پوشد سر / که بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه ز بس تبه گویی / طعنه بر شاهدان بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید / صبح شیب از شب شباب دمید
شبگه نور پیمای چون کردی / بر سر همت کردم سپری
سردی آمد طبیعت کافور / چه کنی این طبیعت از وی دور
صبح کردان جز این نمی آید / کاسیا بر سر تو گرد افکند
گر صبح تو در پیدای همه و آسید / ریش در آسیا نکرد سفید



منشین بیش ازین بزیر عبا / خیز و غسلی ز آب دیده برار
طلبچیان میار روی بموی / دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج / پنبه برداشتن ز ریش علاج
هست عیبی بهر سر موی شیب / اینت یک حبه ی هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی / این همه عیب را چه سان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه ترا بشیر و نذیر
باز طفلی هنوز و دیت بر / شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی سر سفیدی انگیخت / سر مویی نمیشود پندت
میکنی از بیاض شعر اعراض / روز و شب شعر مینویسی به بیاض
گاه میخوانی از مداد اندود / میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود / خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر لهوست بگسل از وی خو / لیت شعری الی متی تلهو

چند زنی در ردیف قافیه چنگ … کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
بیت نظمی لطیف عمر شریف … کش مرض قافیه ست و ردیف
دل که وقف ره نظم سخن … فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر با دیت کش کند ابداع … از مفاعیلن فاعلات ذراع
میکنی زابلهی و خودرایی … صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند … اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ … پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شرع کی شود ز تبع … گر نیابش نمی زند شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود … چون نهد پا بلند شرع شود
ورنه دارد ز عین شرع اثر … شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرای زمانه

شعر در نفس خویشتن نه بدست … پیش اهل دل این سخن رد نیست



نازم آن رخت شعر کاست … تن چو نالم ز شعر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار … کسب کردندی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر … بودی آزاد و از فضول بسیر
حکمت اصل و فرع وز دیگر … تیز از وی شرع پیغمبر
پیشتر بر مکارم اخلاق … مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاس شان مروح روح … جنبش کلک شان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی … از قناعت پر از طمع خالی
وه که زیشان بحرف فسانه تمام … در سخن هیچ و در میانه تمام
کیست شاعر کنون یکی بدبر … که نداند ز جهل خیر از بد
نکند فرق شعر را ز شعیر … راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم … همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکو و جای بجای … می دود چون سگان خسته پای

تا کجا بود که یک دو سه کس
گشته جمع از سر هوا و هوس

کرده ترتیب عیش را اسباب
از شراب و کباب و چنگ و رباب

افکند خویش را بمکر و دروغ
پیش آن جمع چون مگس در دوغ

کاسه چند زهر و مار کند
با همه جنگ و کارزار کند

ژاژ خاید ظرافت انگارد
هرزه گوید لطیفه پندارد

بس که آید از او گره در پشت
سیلیش بر قفا و بر رو مشت

بدر آید از آن میان که بود
پس سر سرخ و چشم خاک‌آلود

با چنان چشم خانه و پس سر
رو از آنجا نهد بجای دگر

ننهادست هیچکس خوانی
در همه شهر بهر مهمانی

که نرفتست تا سر خوانش
ننشسته طفیل مهمانش

نه گرفتست کس پی کشتی
کنج باغی و جانب دشتی

که بحجت چراغ و نی از پی
طی نکرده بساط عشرت وی



ور یکی کرد بغار قرار
ثانی اثنین گشته در بن غار

ور دو کس زو باستغاثه شدند
در عقب ثالث ثلاثه شدند

ور سه کس از رجاش پی کم
چون سگ کهف گشته رابعهم

قصه کوتاه هیچ فرد و فریق
زو نرسته بحیلهای دقیق

گشته زیرک بخست و ابرام
شعر مذموم و شاعران بدنام

هر که مذموم خاطرش خوانند
خوشتر آید که شاعرش خوانند

لفظ شاعر اگرچه مختصرست
جامع صد هزار شین و شرست

نیست یک خلق و سیرت مذموم
که نگردد از این لقب مفهوم

## حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان دراز کشایی
بتعصب شدند هرزه درای

آن یکی رو بدیگری آورد
گفت کای بی‌نکال خیره نورد

هر کجا در زمانه دشنامی
رفته بر لفظ خاص یا عامی

یا نرفتست لیک می شاید | گر کسی از وی بها پاید
همه را کرده ام اندر ابیاتی | تحفهٔ همچو تو گرانجانی
آن دگر یک زبان بهجو بگشاد | داد دشنام و نام هزل نهاد
هرچه از روی بغض و کین می گفت | ناسزا گوی اولین می گفت
هست اینها همه در ابیات درج | تا نگیرد کسی زانها خرج
چون نماند ازین همگی جنبان | چیزی آورد گر هست دانایان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال | نقش بندد ز جنس شعر و دال
اسم شاعر بعرف اهل زمان | هست بی اشتباه شامل آن
گرچه بعضیش دون از آن کافیست | همه در جنس دون از آن بافت
شاعری کی چه دلپذیر آمدست | طرفه حالی گران گریز آمدست
نکتهٔ الشعر قد یؤکل | ویژه در عرب شد مثل
مضرب آن بیش شد امروز | بهر خویشان جنس شعر امروز



چکنم عیب شعر میگویم | میزنم طعن شک و می جویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم | قیمت و قدر او بدو شکنم
چکنم در سرشت من اینست | وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا | جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من | کی توانم کشید از گردن

در بیان آنکه آدمی کمال نقصان خود نفهمیده اند زیرا که آدمی مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است قال الذی خلقه انما خلقه لنفسه لا فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم ان الله تعالی خلق الخلق علی کمل صورة تصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی ایمنش معتقد است | کو کمال آفریده بهر خود است
هرچه او راست قدر مناسب حال | داندش از قبیل خیر و کمال

آنچه پیدا در وجودش منافی آن / وارد وشش از مقولهٔ نقصان

لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده و بر خداست

حق پی هرچه آفریده ورا / نیست امکان بر آن مزید او را

در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما

هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / وقف حکم اسمی از اسماست

گر نباشد وجود او فرضی / حکم آن اسم کی پذیرد عرض

ولهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب

گفت اگر نامد از شما عملی / که در آن باشد از گنه خللی

آفریند خدا خطاکیشان / که گناه آید و خطا زیشان

تا کنند از خدا استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه چون ملایکه ادراک این معنی نمی کردند و زبان طعن



و زبان طعن بر آدم علیه السلام کشادند و بر دعوی خود بانگ گواهی دادند

بود پیرو ز نشأهٔ املاک / گر کنند این حقیقه را ادراک

لاجرم گاه خلقت آدم / میزدند از غرور و دعوی دم

کای خدا ما مسبحیم ترا / سبحه خوانان مقدسیم ترا

ز آب و گل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خونریزی

فاضل اینجا به پیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول

گل و خار و خسی بکار آید / پیش عنقا مگس بکار آید

علم الله آدم الاسما / کلها ای حقایق الاشیا

اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الا حقایق اعیان

کرد اسما تمام تعلیمش / کرد واقف ز ذات تفهیمش

بعد از آن گفت مر ملایکه را / انبئونی بهذه الاسما

همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور

ما علمنا ورای ما علّمت / ما فهمنا خلاف ما فهّمت

صفت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما

هرچه ما را نموده دایم / هیچ بر وی فزود نتوانیم

پس چو آدم رسید بار دوم / از خدا این خطاب کانبئهم

بالاسامی التی بهم نصرت / چون ز اسرارشان بدی خبرت

آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن نامها یکایک داد

زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و باقی اجزا

هرچه در هر جزو هست کل هست / جزو را کو هست از کل هست

نیست در هیچ جزو کل کامل / هست در کل جمیع اجزا حاصل

کل چو گردد بذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا

ور شود جزو نیز مدرک خویش / ننهد پا ز دانش خود پیش

گرچه علمش بود بخود حاصل / به دگر جزوها بود جاهل



## در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه اجزا

آدمی چیست برزخ جامع / صورت خلق و حق درو واقع

نسخهٔ مجمل است مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش

متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت

باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق

یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا

هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر

همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود درو مدغم

خواهی افلاک خواهی ارکان گیر / خواه کان ها نبات و حیوان گیر

صورت نیک و بد سرشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو

گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت پاک / اگر ابلیس بی خبر و چه باک

هرچه در گنج کنت کنزاً نهان / بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور رو پیدا ای / هستی آن علت غایی
زانکه عرفان بود سبب آنرا / دوست مظهر کمال عرفانرا

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه و تعالی در مناجات
گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب می‌گفت
کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای برا / کای مبرا از افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / کز آن شد صورت نقش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون از این نشیمن راز / گردد احکام شان هم ممتاز



همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهر شناسی چند / تا گشایند از آن گهرها بند
گوهری چون کنند اظهارا / تا شود گرم عشق بازارا
روی هر یک بدین بازار آیند / عشق عشاق از آن بیفزایند
چیست آن گنج گنج ذات خدا / واندر آن گنج جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان در ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی
شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال کمال فرخنده / که بود در جهان آکنده
پرتو آن کمال و آن جمال / هر تفصیل رتبه اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی علما
علم حق است کامد از تنزیه / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی مضاف بمرتبه جمعیت و بعلمی که مضاف بمرتبه فوقیت و قس علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد استناد بحق / چون بحق ز قید با مطلق
یا بود مستند بحق ز این رو / که بر آید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات / مستمر الثبوت و الاثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
هر تعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک / از حدوث و تغیر و حصر شد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه / فرقوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول مرتبة الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر علماً و عیناً و تمایز ایشان فی ثانی مرتبة الذات علماً لا عیناً و ظهور ایشان



فی مراتب الکون متفرقة منفصلة بحسب ظهور ایشان فی مرتبه انسان کامل مجتمعه وحدانیه کما فی اول مرتبة الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ازل / مندرج در تعین اول
همه با ذات متحد با هم / همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در پرده جمع متواری / همه از فرق و حکم او عاری
در میانشان تعدد و تمییز / خارجاً منتفی و علماً نیز
بعد از آن در تعین ثانی / شد مفصل شئون ربانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پرده راز
امتیازی ز روی علم فقط / ز امتیازات خارجی منحط
وز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت

عکس باطن نمود در ظاهر — گشت امکان وجوب را ساتر

واجب از عکس صورت باطن — منصبغ شد بصبغ هر ممکن

بود واحد بذات لیک نمود — متعدد به پیش چشم شهود

ز اختلاف تنوعات ظهور — شد مرتب عوالم مشهور

اولا عالم عقول و نفوس — وز پی آن مثال پس محسوس

زین همه عالم با اثر با اسما — نشد الا جدا جدا پیدا

بود هر شخص شخص از اشخاص — زین همه عالم باسم دیگر خاص

آمد آیینهٔ جمله کون ولی — همچو آیینه انکرد و جلی

نمود اندران بوجه کمال — صورت ذو الجلال و الافضال

زانکه بود این تفرق عددی — مانع از سر جمعی واحدی

گشت آدم جلای این مرآت — شد عیان ذات او بجمله صفات

مظهری گشت کلی و جامع — سر ذات و صفات ازو لامع



متجلی شد اندرین مظهر — همه اسما برنگ یکدیگر

شد تفاصیل کون را مجمل — بر مثال تعین اول

بود این دایره بکل شد — آخرین نقطه عین اول شد

مصحفی گشت جامع آیات — هستیش غایت همه غایات

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم — کو شناسد حقیقت آدم

داند آدم حقیقت همه چیز — عین حق را حقیقت همه نیز

چند آن عین را بچشم عیان — گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر آن در جهان نبیند هیچ — آشکار و نهان نبیند هیچ

لیکن این ولی نه آسانست — بلکه خاص خواص انسانست

جانب آن اشارتست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت

بر سموات و ارض و فی الیمین / قد عرضنا الامانة فاچمن

لیس فی الکون کلها ما کان / کامل حملها سوی الانسان

غیر انسان کسی نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول

ظلم او انکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را

جهل و انکه هرچه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود

نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست

انکه دم دل ز علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف

زانکه در عالم خدا دانی / جهل علمست و علم نادانی

در بیان انکه مراد با نسان کامل فرد انسانست نه انانیکه
خوانین که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

حد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه



چون باخن برهنه پوست زمو / بد و پاره سپر نخانه گو

هر کرا بنگرند کین سانست / می برندش گمان کین انسانست

وانکه خود را اکابر زخواص / می فزاید برین معانی خاص

شیخ خود چون بود ز نادانی / ظن کی آن شد کمال انسانی

که کند خانقاه و صومعه جا / وا کشد پا ز باغ و راغ و سرا

کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده

ابلهی چند گرد او گردند / [illegible] گرد و ورد او کردند

بر خلایق مقدمش دارند / هرچه گوید مسلمش دارند

صد کرامت بنام او بازند / تا بتسلیم دامش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون خبیث و نفس سفیه

حظ کرده است چند مسیله / در پی افکنده از خران گله

سینه پر کینه دل از وسواس / کرده ضایع بکنج کو انفاس

عمر خود کرده در خلاف مری / صرف حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشعوف لا یجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه / همه زین گونه اند در وی راه
هر کسی را که دکان آن نیست / که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هر کس / زده از وی بقدر خویش نفس
جنبش هر کسی بجای ویست / روی هر کس بکعبهٔ رای ویست

حکایت تکلم نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارات که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام / کان کنی ناقصست گاهی تام
تام از اسم بهره ور باشد / لیک همواره بیخبر باشد
وانکه ناقص بود خبر دارست / خبرش همچو اسم ناچارست



عامی آنکه بر کشید که ای / مولوی قول منعکس تا کی
تام آنکس بود که با خبرست / ناقص آنکس که از خبر بی بهرست
بیخبر را بعکس خوانی تام / باخبر را بنقص رانی نام
خبرت آمد دلیل گمراهی / جهلت آن نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان / کی بود این تمامی آن نقصان
صوفی بود در نشسته / عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت / گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام آن بود ز الحق / که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق اسم خویش وردش / نیست از هیچ سوی خبرش
وانکه ناقص فتاد و اسم خدا / کندش بیخبر ز غیر و سوی
بشنود هم و اسم حق اثرش / باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم به و کلام یکی / نیست کس را درین مقام شکی

هر کسی زان کلام آید پیش / معنی خواسته مناسب خویش

وین خلافی که میشود مفهوم / هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم ز اغذیت و غیره در وی ز قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی میکنند اما مجازا لا حقیقة

پرورش یافت چون دانهٔ گندم / در زمین بهر کشت سازد گم

هفته‌ها زیر خاک گیف / بر زند سر یکی گیاه ضعیف

چون از این حال بگذرد چندی / شود از تربیت قوی و بلند

بعد از آن خوشه آورد بر سر / دانه در وی هنوز نازک‌تر

نور بخشی در این همه احوال / گند از پی سال خورده و بال

گیرچه چیزیست مقابل آن / غیر گندم نبایدش نام آن

لیک پوشیده نیست بر مردم / کانچه خاصیت گندم را



هست در وی هنوز بالقوة / فی بالفعل عنه محوة

نه از آن نان پزد کسی نه آش / نشود صرف در وجوه معاش

اسم گندم به پیش و تمیز / همچو ز گندم برو بجو نیز

لیک چون پخته و رسیده شود / بهر او دکان گشاده شود

نام گندم مجاسب ارزاق / بحقیقت بر او کنند اطلاق

آدمی را شود طعام و غذا / بلکه او را شود تمام قدی

هستی خود کند در او فانی / سر بر آرد ز جیب انسانی

همچنین هر که از زمین و بال / نکشیدست سر باوج کمال

چون گیاهی فتاده بر خاکست / نام مردم بر او نه درخورست

گر از تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل

گردد از وصفهای نقصان کم / چون گیاهی که میشود گندم

شود اندر غذای مردم / چون غذا محو در غذا خواره

بر بنی نوع خود شود فایق | آنکه این اسم را بود لایق
لیک گر باز جوئی آن نشان | که بود فعل و سیرتش زینسان
یابیش زیر گنبد دولاب | همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا راوا
ذکر الله شان ایشانست و اولیک الذین انعم الله در شان ایشان

سالها شد که روز و شب دل زار | دل آرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی | کاید از وی نسیم محرمیی
بردم خاکپای او باشم | نقد جان زیر پای او پاشم
یکزمان همزبان شوم با او | دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید | گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم | کند از دید خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش | سازدم از سخن وری خاموش

دانی






وه که زین کس نشانه پیدا نیست | اثری زو زمانه طاقت نیست
هر کسی را که آن برم که وی است | چون شود ظاهر آنچنان نه وی است
یابمش معجب بخود مغرور | طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار بهره دلش دردی | نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم وراثتش خبری | نه ز سر وراثتش اثری
سخن او بغیر دعوی نی | همه دعوی هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوا | ورد او صبح و شام نفی سوا
آنچه او را کند خلاف ولی | که بود عشق حضرت مولی
وآنچه وی را کند نفی ادعای | که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود به توبه دلیل | بنماید بسوی توبه سبیل
توبه از آمدن بخانه او | زهد از خوان لبانه او
چون پی گفت و گو نهد مجلس | تا شود مایه بخش هر مفلس

پیکی لطف ساز روشن روزی | مایهٔ غیبت شبانروزی

رهنمایست آنکه راه زنست | بر سر راه خلق چاه کنست

چو شیخ دکم بسوی حق راه او | هست شیطان نعوذ بالله ازو

گر کسی را بود شکیبایی | وقت تنهاییست و یکتایی

خانه در کوی انزوا کردن | رو بدیوار عزلت آوردن

دل ز پیکاره در خدا بستن | خاطر از فکر خلق بگسستن

بر در دل نشستن از پی پاس | تا به بیهوده نگذرد انفاس

ور ز غوغای نفس اماره | از جلیسیت باشدت چاره

شو انیس کتابهای نفیس | انها فی الزمان خیر جلیس

مصحفی جوی روشن و خوانا | راستی چون طبع مردم دانا

ور ز حدیث صحیح مصطفوی | ناشی از خلق و سیرت نبوی

نسخهٔ چون بخاری و مسلم | که ز سقم و خلل بود سالم



ور تفاسیر آنچه مشهورست | که ز تحریف مبتدع دورست

ور اصول فروع و شرع هدی | آنچه لایق نماید و اولی

ور فنون ادب چه نحو و چه صرف | وانچه باید در آن علوم شگرف

ور رسالات اهل کشف و شهود | ور مقالات اهل ذوق و وجود

آنچه باشد بعقل و فهم قریب | که شود منکشف بفکر لبیب

ور دواوین شاعران فصیح | ور مقولات ناظمان ملیح

آنچه قبضت کند به بسط بدل | چه قصاید چه مثنوی چه غزل

چون تو جمع کرده این اسباب | روی دل از اختلاط خلق بتاب

گوشهٔ گیر و گوش با خود دار | دیدهٔ عقل و هوش با خود دار

بگذر از نفس صاحب آلایش | حسب الامکان مراقب دل باش

از کلام و حدیث و غیر هما | بهرهٔ وقت خود بگیر اما

نه چنان کان بغفلت انجامد | دل بغیر خدای آرامد

نیست مانند عمر را پیوند
صرف آن جز بپارسایی چند

صرف در صرف عمر کن چو حروف
کز کم و بیشش فزون بود صرفش

**در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست**

چون نفس در حدیثش آید تنگ
بکلام قدیم کن آهنگ

مصحفی جو چو شاهد مهوش
بوسه زن بر لبش کنارش کش

شاهدی کلهء از مشکین خط
چهره آراسته بعجم و نقط

بلکه باغ بهشت و روضهء حور
سبزه‌اش مشک و تربتش کافور

جدولش چون بهم چهار جوی بهشت
فیض بخش از چهار سوی بهشت

گرد وجد دل نقوش اعشارش
رسته کلمات گرد انهارش

سورهایش همه قصار و طوال
قصرها زان بهشت فسحت فال

کرده هموار از قصور و غرف
جلوه حور را ز قاصرات الطرف

سر هر سوره و بر مثال دری
که از آن می‌توان بآن گذری



ربعش از هر ورق کهی و پگه
طالبان را صلا که بسم الله

عشر او کرده نشر بر ده و نوال
خمس او گشته شمس اوج کمال

آیتش غایت امانی کون
وقف بر وی همه معانی و عون

کلماتش مفرق الظلمات
حرفها ظرفهای فیض حیات

چون بر اوج نجوم و سیاره
متجزی شده و بسی پاره

جزو جزوش حقایق اسرار
هر یکی را دقایق بسیار

بگذر این نگار فسحت فر
چون در آری بغیر او منگر

صرف او کن حواس جسمانی
وقف او کن قوای روحانی

دل معنی زبان لفظ سپار
چشم بر خط و عجم و نقطه گذار

گوشش از زمزمه‌اش پر کن
هوش از نور مخزن اسرار کن

در ادایش مکن زبان کج مج
حرفهایش ادا کن از مخرج

دور باش از تهتک و تعجیل
کام گیر از تامل و ترتیل

رغم طبع جهول نفس فضول / جهد در عرض کن ز اندر دل
رخت خویش از میانه بیرون بر / پی جهت سرای بی‌چون بر
خویشتن را چو بر رخت بستی از آن / کامد از حق کلام وحی بیان
سمع خود را بحکم شرع قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند حس وجود حجت کس / حصر و هو السمیع حجت بس
هست تشبیه گر از این سمع / گفت سمعا لذی یسمع
بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع قاری
زبان ایم حق سمع کلیم / می کند عرض حرف کلام قدیم
زین شنو آنچه وارد است نخور / دیو را زین مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذه و تقسیم آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضلست پس استعاذه از وی باسم هادی نظام آن مایکرد



هست حق را دو اسم کارگذار / هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / آن یکی کفر خواند و این یک دین
آن دو اسم اسم هادیست و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب / وین ضلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی / وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان / ایزدت در قراءت قرآن
اولا آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز / که تویی کارساز کارساز
زیر حکم مضل مفرسایم / تا آن من باشی تا پایم
ثانیا آنکه از ره صورت / نکند نفس و دیو مغرورت

هرچه در وی ضلالتی بینی | دامن از وی تمام درچینی
وانچه در وی هدایتی یابی | روی همت بسوی او تابی
تا شنا انکه این خجسته کلام | بر زبان آوری بصیرت تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان | استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز | سوی شیطان ز نفس شر انگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی | سوی بستان نفس خوش خوی
تا ز هر بد مخافت کوته نیست | نیک اعوذت اعوذ بالله نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان | هست لا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول | لیک فعلت بود مکذب قول
بر دو بازان جام زهر مرگ آمیز | بر زبان انکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس | همره دیو و مسخره ابلیس
سوی خویشت دو اسپه میراند | بر زبانت اعوذ میخواند



طرفه حالی که دزد بیگانه | گشته همراه صاحب خانه
میکند همره او فغان و نفیر | دربدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آن گدا آموز | که سگش چون ترک شود کین توز
نیک از سگ گریز گیرد پیش | رو نهد سوی ترک نیک اندیش
خویشتن را فکند بحر کاهش | کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را برس بفریادم | ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند | زاری و ابتهال او بپسند
ور جدا از خودش نیابد به | ایمن از سگ ببر برش باد

## مناجات

ای چو اکسیر کیمیای توام | چشم بر خوان کبریای توام
میرسم بر در تو هر روزه | شب همه زان پی بدریوزه
نفس و شیطان که خصم من شده‌اند | چون سگان خفته در کمین منند

گر چنین خار دهی کم گزند | پوست بر مرغ و پوستین بر بز

از بد این پیکان امانم ده | مرهم آنم ز بهشت آنم ده

## انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان و ارکان را | که تصرف در آنست شیطان را

بتعوذ چنانکه میدانی | پاک کردی ز لوث شیطانی

ز آیهٔ لا اله الا | آمدی در شمار مستثنا

مس دیو رجیم یله کن | بدل و جان مساس بسمله کن

چون ز دیو رجیم رفتی راه | بسمل نفس کن به بسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان | قربت حق بود به تیغ آن

## اشاره حرفیه با

با که از بسمله ست حرف نخست | بر بواقی از آن تقدم جست

که ز رفعت گذشت و خفض گزید | به همین نقطه ز خفض رسید



بتواضع چو ساخت خود را پست | حق گرفتش ز بان ترفع دست

پست شو پست تا بلند شوی | بهره ور گر کنی بهره مند شوی

دانه اول فتاد پست بخاک | تا از آن سر کشید بر افلاک

چون ز دامن جیب کسر برزد سر | آن صفت شد بکار او منجر

زانکه مجرور خویش را جارست | خو گرفتن بجار ناچارست

هر که دارد ز خصلتی مایه | اثر آن رسد بهمسایه

گر نکوئی بدین حدیث اشعار | آنکه الجار گفت ثم الدار

فقر خواهی باهل فقر نشین | همنشینی باهل فقر گزین

تا کنی کسب زان فریق اثری | گر چه زان کسب نبودت خبری

طبع دزدد ز یار بهتر خوی | نافه گیرد ز مشک اذفر بوی

عامل اندر حروف بسمله نیست | غیر بی از حروف عامل نیست

از عمل نیست کیفش خالی | از عمل یافت منصب عالی

درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان / کش عمل بود تا بر مه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون به اوج بقا کنند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف / بو خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان / داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی / می نماید کنون ز صورت بی
ورنه بی دارد تواضع دیگر / منخفض بود نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان چو نهند / در خلافت همه برین نسق اند
هرچه دارند اتصاف بدو / زان قدار و نفاذ امر و علو
وصفهای حقیقت عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشاره حرفیة الی الالف



الف اسم پیشتر از با / بود بسیار ظاهر و پیدا
بی چو آمد بدید الف در بسم / مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور / سر وحدت شد اندر آن مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بس ظاهرست و بس باهر
لیک شیطان کج و زرق و حیل / پوشد آن را ز دیده احول
اینست آن سر که پیش از آگه / از نبی در حروف بسم الله
چون ز با بود بی الف پرسید / گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات / هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها / اسمی آمد ز جمله اسما
ور بود با تعینات تمام / اسم جامع همی نهندش نام

لفظ الله صورت کامل / اسم این اسم دان این مکمل

فابتدا الکلام بسم الله / کان بکامل الذی ماذا

ابتدا و انتهای قرآن است / مرد و شرح کمال انسان است

ختم قرآن پس و ابتدا ز ناس / قدر انسان ازین بیان بشناس

وصف او لایزال و لم یزل است / اول الفکر و آخر العمل است

این دو نشان علت غایی / جهد کن کین مقام را شایی

در بیان معنی اسم الرحمن و الرحیم

چیست اسم وجود حق رحمن / باعتبار العموم لا الایمان

رحمتی در کمال بسط و سعت / مستفاد از ورحمتی وسعت

نیست غیر از وجود عام نفاض / بر حقایق ز واهب فیاض

اسم رحمن ازو بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق

لفظ او دری وقوف سهو و غلط / میشود بر خدا منقول فقط



لیک معنیش شامل و عام است / کون را گشته خوان انعامست

ملکن نیست حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص و التعمیم

هست اسم وجود حق اما / متخصص بموجب اشیا

بخشد از خوان رحمت الحقه / طالبان وجود را حصه

لفظش افتاده بی خلاف و شقاق / بر حق و خلق جایز الاطلاق

بشنو و چو پاک کردی راه / متوسل شدی به بسم الله

در انتقال از بسمله تلاوت کلام

وقت آن شد که شاه لاریب / بر تو جولان کند ز حجله غیب

پیش آن شاه و نگارین را / کرده در بر شعار مشکین را

آفتاب بلند از سایه / بسته بر روی خویش پیرایه

از اولو الایدیش سیه دثار / بهر نظاره اولو الابصار

ور پی خلعت بنی العباس / از حریر حروف کرده لباس

تا در آن گنج تشرح چند هوش / چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
چون گشای ز سر شرح به حروف / ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
ظهر و بطنست جمله قرآن را / از پی یکدگر بجوی آن را
ظهر و بطنست و بطن بطن یقین / همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس / قشر و مغز هم پیش خورد شناس
ظهر را هم به بطن چون نگری / همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را / بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپایان همین قشر عبور / نکنی نقد تست بمغز عبور
پست ماندن بقشر داب دواب / مغز جو مغز جو اولوا الالباب
ای بسا کس که هم بقشر نشست / باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم به پوست خرسند / آدمی پای مغز پوست نکند
از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید



ظهر قرآن بر و نگر چو ظهور / بطنها مانده در بطون مستور
یافت کنجی طلسم او انگشت / جز نقیش طلسم او نشست
دید از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج گرد شمار
نور عقلش نگشته راهنمای / که یکی خشت برکند از جای
بگشاید ره بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهرسنج
حق از آن حبل خواند قرآن را / تا بگیری بدان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا
برآیی ببال و جا فرد / از بلندی و بکا فرد
رسن آمد گزین نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان ست و پای خود بستی / و اندرین تنگ جای بنشستی

در بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال یفوه بالقرآن / وهو یفضی به الی الخذلان

خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیکن آن طرز و لغت آرد بار
لغت است این که بر لهجه و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت / متکلم شود فراموشت
[illegible] در دل [illegible] / کین کلام خداست پاینده
باده نوشی مدام باده فروش / تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق بد ز خلط و بلغم پاک / گر تو زو لطف [illegible] چه باک
لغت است این که ساز [illegible] / روز و شب [illegible] و خود [illegible]
مجلس [illegible] / تا بدان کید و خرد و [illegible]
[illegible] / و ازاین ره [illegible]
شهره هم باد [illegible] / سازی از نور قدس مشعل
لغت است گر جهت [illegible] / گشت مصروف حرف و لفظ کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج



صرف کردی همه حیات سره / در قرائات سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم / حرف غنه ار دلت شود [illegible]
فوت گردد ز عادت [illegible] / غم نخوردی برابر یک [illegible]
همچنین هرچه جز کلام خداست / جز خدا [illegible]
موجب [illegible] / [illegible] گران [illegible]
معنی [illegible] / بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا [illegible] / آمد اندر مقام بعد فرود
گرچه مقرون نشد ز حق مطلق / [illegible]
زانکه اندر مقام یکتایی / نیست [illegible]

حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوت نشسته بودند و
بر [illegible] اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که ایبک نام داشت
حلقه بر در زد عاشق گفت کیست غلام گفت منم غلام تو

باریکی عاشق گفت باز گرد که اگر از باریکی موی شده، که ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلای عشق خوبی / داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند / آمد آن صید وحشیش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان / کامد آواز حلقه بر سندان
گفت کیست آن درین شب تاریک / گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو گر بکمال نزدیکی / گرچه مویی شوی بباریکی
نیست امکان که ره یابی / زین پیچ آن بروی تابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص تاربان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست بر قاریان قرآن خاص



پس مصلی که در میان نماز / می کند بر خدای عرض نیاز
چون بصدق نیست باز برو / می کند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات / چون صیام و قیام و حج و زکوة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش / گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل / پاک سازی ز شوب نفس و علل
نه در آن صاحب غرض باشی / نه از آن طالب عوض باشی
حول خود از میانه برداری / قوت خود تمام بگذاری
کیسهٔ خود ازو بپردازی / سایهٔ خود برو نیندازی
حول و قوت ز فعل حق بینی / گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش ز خدا / بر تو جاری شود ز وهب عطا
لیک با این همه خجل باشی / فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل اگرچه فعل حقست / مبتنی بر قضای ما سبقست

مظهر آن تو نیی ای در مظاهر — ساری احکام مظهر و سایر
گرچه خالیست فعل حق ز علل — ناقص آمد محل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین — آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت — شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال — که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور — یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص بکسر لام مادام که اخلاص مضاف بخود می بیند در مقام شرکست و المخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش رو داد وآن اخلاص را مضاف بحق سبحانه دانست دیگر مخلص باشد بفتح لام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص



بکسر اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین در شان انبیا علیهم السلام به روایتین بکسر و فتح لام نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاک — باشد اخلاص او همه اشراک
نفس از چرک شرک تا شد پاک — دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیشش محقق آگاه — مخلصان را جز این خطر در راه
چون ترا هست ترک نفس و دغل — کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص — دهدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس پاک برست — کسر او فتح و فتح او کسرست
گر باخلاص خود شود حاضر — بپسندد اخلاص حق ز خود ناظر
مخلص آید ولی بحق نه بخود — بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص و مخلصی که در قرآن — اعتبار است نازل اندر شان

در عبارت بود و صیغه‌ای … در حقیقت بود یک معنی

## تمثیل

خس و خاشاک چو گیرد یکجا … میرود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر ز خس دانی … رخش در کوی شرک میرانی
ورنه بینی بهر جنبش باد … وز خس و جنبشش نیاری یاد
غرقهٔ بحر موج توحیدی … شهره در بارگاه تفریدی
ور همی جنبشش ز باد اما … دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق … کرده منزل بره تحقیق

در بیان آنکه چون تجلی کلام حق سبحانه بواسطهٔ دوام مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می‌باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت شاهد باز نماند بلکه بملاحظهٔ



اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خاطر پراکنده و مشکوکی در تأمل و تدبر و در تفاسیر معانی وجهی موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبرای امت باشد دفع آن خاطر کند و در مذمت آنانکه باین طریق معانی گیرند

در تلاوت اگر چه شم شود … متکلم ترا شهود شود
مده از نقش خیال دیو مضل … بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود برحق دوز … وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر … تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش … تو سپاری بنامهٔ او هوش
نامه در هجر نصرت بصرست … لیک یوم التلاق دردسرست
چون رسد روز وصل دست بیار … نامه را جای بر سر دستار
ور شوی از جمال او محجوب … فکر در نامه کردن آید خوب

کلک فکر کی در سراچه روح / بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد / صد در فیض اگشاده دهد
یوسف جانت را ز رنج جب / برهاند ازین غیابه جب
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ماسوا بگرداند
بر تو تا در سرای توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست خود را شوی ز پستور
پی بری و ازو نجات بری / می ز پیمانه حیات خوری
نه که از بحر عذب دور افتی / مرغ کوری بآب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام / که بزرق و فسون این ایام
دم خبرت ز علم جفر زنند / تا زنند ویر کرد جفر خنند
پند هند از کمال بی خوبی / صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی



نه بدانها ز روی عقل اصیل / نه بدانها ز کوی عقل سبیل
سر بسر از اقتضار فهم ردی / مبتنی بر قواعد عددی
اتصالی تهی ز حزم و ز ظن / بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوثوق واقع / در یکی نور صدق لامع
قدر این فنیه تی بی توفیق / که بپیوست شیوه تحقیق
سالها محنت و غبار ده / و ندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد ازینها
وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون / چند کشور ز گردنان زبون
و ندرین باب فضلی آماده / کرد آورد و پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / بخراسان نمی‌رسد زنده

شاه آمد به تخت بار دگر — مرد شهزاده و پسر زد پر

بعد از و شاه با لسانی از — رفت بر تختگاه حشمت و ناز

مرده حکمش خلاف واقع شد — محنت و رنج خواجه ضایع شد

این امثال این چنین احکام — منعکس شد ز گردش ایام

یک قطعا جهل نمیکردند — زین صفت منفعل نمیکردند

شد مبین ز جرأت ایمان — کالحیا شعبة من الایمان

جز اکرمت حکمت نبویت — مقتبس از چراغ مصطفویت

جز بنور متابعت حاشا — گر شود از جمال پرده گشا

جز ده ان ما نه چست و چب — پیش بنهاده زین متوکب

نه ز اموال عاقبت ترسان — نه ز اسباب عافیت پرسان

چند حرفی نوشته پهلوی هم — وز عدد زیر شان نهاده رقم

بسته با خود تخیل باطل — یکسر از حیله هنر عاطل



مرورا دقت امل ارادق — چیست این جز جعفر صادق

جعفر صادق از تو پر راست — صادقا زانکه کاذبان جاهست

صدق این است و کذب شیخ چه — هر دو ضدین غیر مجتمعین

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال — گذرانند در زمانه مثال

بجز از گرچه در جهان سمرند — این خارف از آن خرانجی بد

آن همه اسرار که فاضلان سفتند — وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش جمع شان باقیست — طبعشان ز اجتناب از آن خالیست

کهنه خوانند جمله را و قدیم — گهی دو ورق ندید ذوق جدید

چند خایید قیح دیکپان — لب بنوباوه جدید رسان

من آنم که این جدید کراست — ذوق باده جدید کراست

مدعی گر جدید می‌افتد — تازه و پر جدید می‌یافتد

کهنه بگذاشتنا رسیده بنو — کهنه را دخت نو نگر دو درو

بی نو و کهنه و زمین مانده | هم از آن مانده و هم از این مانده

تمثیل

سگکی می‌شد استخوان به دهان | کرده رو بر کنار آب روان

بر کنار آب صاف روشن بود | عکس آن استخوان در آن بنمود

برد پنداره سگ که آن دگر | هست در آب استخوان دگر

لب چو بگشاد سوی آن بشتاب | استخوانش ز دهان فتاد در آب

نیست را هستی تو تمیز کرد | بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

کلنگی بنواحی بغداد | بود در کار کازری استاد

بر لب دجله کازری کردی | روزی خود ز کازری خوردی



بر لب آب دائما می‌دید | کرمکی بزرگ می‌گردید

کرمکی چون ز آب بنمودی | نوک کردی دراز و بربودی

بهمان زان جهان قناعت داشت | غیر آن جمله بادمی پنداشت

داشت با عز من قنع پیوند | بود پروا ز کاهشش وز چند

خوار نا کرده ذل من طمعش | بود دل فی لذت طمع شبعش

ناگهان وزیدی ز هوا بازی | تیز تری بلند پروازی

کرد سوی کبوتری آهنگ | ناخنی در او گرفت سخت بچنگ

از سر همت بلند که داشت | اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

از کرم نیست به خلی کردن | خوان نهادن تمام و خود خوردن

به از آن سفره خورده آتشی | گرسنه زو گرسنه دلخوش

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد | آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود بجثه زو بیشم | شیوه او چرا نیندیشم

باد ازین کار و بار خویشم شرم
گر بگرمی شوم چنین گرم

همه عالم پر از خروش طیور
چند باشم بگربگی مغرور

بعد ازین همتی بکار کنم
لایق خویشتن شکار کنم

بجهان بر دهم صلای کرم
خود خورم طعمه و خورانم هم

این بگفت و گشاد بال و باز
از زمین کرد بر هوا پرواز

از قضا دید کز میان هوا
شد مطوق حمامه پیدا

کرد بر وی بسان باز کمین
تا فرو گیردش بچنگل کین

سرنگون شد ز بخت بد فرمای
در غدیری فتاد پر گل و لای

ماند در لای و گل پر و بالش
شد بدو باز بد دل احوالش

دید کازر شکاری پی فخ
گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ

برگرفتش ز آب با دل شاد
رو بخلوت سرای خویش نهاد

کرد شخصی سؤال ازو بشگفت
کیچ پر رفت در هواش گفت



این کلنگیست کرده شه بازی
خورده زین صنعت تبه بازی

ساخته از پی شکار زمی
کرده خود را شکار بیخوبی

هر که افزون کشد قدم ز گلیم
افکند خویش را بورطهٔ بیم

باز را در شکار بودن حق
جغد را جغد وار بودن حق

رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که وار خود بشناخت
کار خود را بوار خود پرداخت

شد بحکمت بلند آوازه
گام بیرون نزد ز اندازه

متقارب نهاد در ره گام
متجانب ز طفرهٔ نظام

هر که زد طفره از سر صرفه
تا بمقصد رسد بیک طرفه

نرسیدش بپای مقصد دست
گردن و پشت سر درو بشکست

مرغ نو رس نگشته نیرومند
می پرد زاوج آشیان بلند

میزند پر شکسته بال و بال
میکند چرب گربه را چنگال

ده تو گوئی که همت عالی / گر هوا و هوس بود خالی

طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند

از امور دنیّ بیهوده / نکند دامن خود آلوده

خوش نباشد که باز شهپره / بهوای مگس گشاید پر

بنماید که شیر آهو جوی / بشکار شغال آرد روی

گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل

بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود

طالبانرا بلطف کرد خطاب / گفت فأتوا البیوت من ابواب

گر تو از در روی چه باکت باد / تاج فضلت کلاه تارک باد

ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی

طشت رسواییت فتد از بام / دیگ اندیشهٔ تو ماند خام

من نگویم بیت کعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو



سیر و پای او کیسه دراه جو / روز و شب در قفای قافله پو

ور نه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی

بگرانه سوده پای خویش دل / بازگردی ز اولین منزل

## قصهٔ غوری و به حج رفتن او و به یک تکمه بازگشتن از منزل اول

به تمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت

بامدادان بمسجدی خواست / بهر حضار مجلسی آراست

صفت کعبه و فضیلت حج / ببراهین بیان نمود حجج

نکتها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز

غوری کش ز عشق لم یزلی / بود بهره دلی و جان ازلی

چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان

وصف خانه شنید و مستانه / خاست بر یاد صاحب خانه

چند با تیغ تیز افسرده / چشمهٔ کن اگر نه‌ای مرده

جنبشی کز آب و گل جنبد / بلکه از آب و گل تو دل جنبد

پای بیرون نهد ازین گل و آب / روی در بستر حق آب

شعله بر زد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او

کهنه گرگی که در برابر داشت / گرد در پا و گرگ دو بر داشت

درگذشت از دی و را علمی / هر شش گاه رواق قافلی

پس پیاده کعبه کو و کجاست / وز ره او نشان است کراست

دو په در پلنگ گفت بن سنگی / وین جهان فراخ بر دو تنگی

پای دان بود پهلو آبله شد / معده از رنج جوع در گله شد

آتش شوق او نشست فرو / شست از وصل کعبه دست فرو

ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورش چون نیافت زود نشست

شرر زیرا که جست زاهن و سنگ / بی فروزینه مشکلست درنگ

وز فروزینه چون مدد یابد / بهتر از بقای خود یابد



ور تو با سینه آتشی می سوز / شعله گردد بقدر سینه بلند

تا بجهد کی عالم افروزد / هر چه یابد ز خشک و تر سوزد

گیرد آن پایگان بلند او روز / که نماند نشانش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد / گر به پایان جان در آویزد

گر چه باشد ضعیف وز وزوال / یابد از تربیت جمال و کمال

باید او کی برخبر باشی / تا گر آن جذبه از چه شد ناشی

نغمه اش از دست نگذاری / روی همت بسوی او داری

گوش داری شرار خدا دادش / کمی از اهل جذبه امدادش

هر که یابی ازان نمکلش / تاج سازی بفرق مالک هش

خانه کعبه ی مکو بی برزان / مگذاری چنگ دامن او

یار از یار خلق و دو و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوان باش و داد کار بده / یا نه پهلو به پهلوی نه

پهلوانی که از زبردستی | باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو | بار هستی ز دوش و گردن تو

**قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان جزع و فریاد و زاری می کرد گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من که از تو بخواهم**

پهلوانی ز پردلان عجم | میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک | روی بنهاده چهره سینه چاک
نوحه برگرفته عالم سوز | کای کرم بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم | بکمال کرم بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل گفتا | کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن واده این مخنث ده | یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بهر تو بخواهم مرد | داغ حرمان بگور خواهم برد



گر چنین پهلوان نباشد یافت | روی از بهر آن نشاید تافت
هرکه یابی ز طور او بویی | کش بجذب حق سر مویی
رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار | زانکه موییست در رسن بسیار
هرکه تنها رود چو آن غوری | بازگردد بدرد و رنجوری

**تتمهٔ قصهٔ غوری**

مرد غوری که سینه تشنه | مستقی ور تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد | هرکه پرسید زو جوابش داد
کز دم کام تا توانستم | بازگشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی رسم امروز | تا بکعبه بسی مسافت هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون | چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم | رو بدیوار محنتی میرم
چون نیابد دست صحبت یار | وا کشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیر غالب یا یار طالب یافت نشود عزلت و ترک صحبت بهتر از صحبت نماید چنانکه در این روزگار اختیار عزلت باید کرد

کل من کان یؤثر العزله   حصل العزة بلا مهله

چون بود عزلت ز صحبت به   یار صحبت بشوی عزلت ده

عزلت آمد کلید گنج شهود   عزلت آمد علاج رنج وجود

اندرو عزولت که متصلست   آن لت نفس و عز جان و دلست

نفیش از علم و زر زر پیشناس   یعنی وراست علم و زر پاساس

نیست بی عین علم عز و لت   نیست بی زای زهد جز علت

یافت عز زین دو حرف عزلت   نیست بی این دو حرف جز لت

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسمت عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان



عزلت سالکان بود بجسد   عزلت عارفان بهوش و خرد

آن بود عزلت جسد که مدام   بگسلی از همه چه خاص و چه عام

در بر اهل ماند در بندی   جا بگیر بکنج خانه خرسندی

پا نفرسایی از خروج و دخول   لب نیالایی از کلام فضول

بمقالات خلق دم نزنی   بملاقات شان قدم نزنی

خبر شان عین سود انگاری   مجلس شان محض جود پنداری

پیش از آن کت برد اجل زهم   ببری رشته امل ز همه

عزلت هوش آنکه غیر خدا   در حریم دلت نیابد جا

واکنی اندک اندک اندیشه   از همه تا شوی یک اندیشه

چون یک اندیشگیت پیشه شود   دولت کهت همیشه شود

هرچه بنده تو بندگی کرده   بندگی جمله زندگی کرده

بی نشان بنده شوی احدی   جان فشان بنده شوی ابدی

بی نشانی و جان فشانی تو / کرده اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند
طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در خلوت و عزلت اجتناب از
شر انام و اتقا از ضرر خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان ببرید / تا ز آسیب گرهان برهد
کند از نفع و ضرشان جهری / تا نه بیند ز شرشان شری
رمد از خلق در حصار و حجاب / تا زید ایمن از شر اشرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت / جست ناگاه یک شرار و بسوخت
دوستداران که نیکخواهانند / روزدزدان عمر کاهانند
روز عمر تو را به حیله و ریو / آلت دد کنند و عدت دیو
گاه هم پنجه دوست پا زنند / گاه در دام دیو اندازند
بخرد کی ز سر خرد سفتست / مار بد به که یار بد گفتست



مار بد جز که بر تنی نزند / یار بد عقل و دین ز بن بکند
مار بد گر بجنبی از سنگی / بجهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار / در ببندی در آید از دیوار
مار بد جز بعمرها ندمد / ناید اندر سرای و خانه دمد
باشد آسان از و حذر کردن / نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فنون افسانه / با تو همخوابه است و همخانه
کی بود دست رستن از کیدش / یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینیش دانی / یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد
آنچه خصم کز ابلها کنند / همه از جهد و جهل‌ها کنند
جهد کرده قوی جهل عما / تا نگیرد ضعیف راه وفا

برده فرمان ضعیف و مانده زبونی    بر فرمان پیش ضال و غوی
شاید ار زان خلاف این گردی    بوفاق این هوای دین گردی
مرد و با یکدگر چو یار شدند    جاودان خوار و خاکسار شدند
چو شد دور این جهان سپری    همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا    یلعن البعض منهم بعضا
سروران رنج بی‌دو جویان    قول لا مرحبا بهم گویان
پیروان در عتاب با آنان    ورد لا مرحبا بکم خوانان
ظالم جو دست خود گزان کای کاش    رفتمی بر پی پیمبر فاش
یار نگرفتمی فلانی را    دل نیازردمی جهانی را
حاصلست این سخن شنو بغرض    رو ز قرآن بخوان یوم یعض
دور باش از در خدا دوران    راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری    نبود دست جز بمهجوری



## تمثیل

گفت روباه بچه با روباه    کای بمکر پیشگان تو آگاه
بازیی کن مرا کنون تعلیم    که بدان از سگان نباشد بیم
گفت از آن بازیی چه بهتر به    که تو در دشت باشی و او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بروی    نفتد ور نه افتدت در پی
بکشد گر بحق شود یارت    پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقهٔ ثانیه آنکه غیبت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و این ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

وانکه گر زحمت و بار بر یغار    وز صغار و کبار گرد کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده    زو بمکر و بهرزه فرسوده

در حدیث رسول صدق اندیش / هست هفتاد و شعبه ایمان بیش
هست از آن جمله شعبه ادنی / کردن از راه خلق رنج و اذی
هیچ اذایی براه خلق خدا / نیست بدتر ز نفس خود فرما
منصفی منصفت بهوش و خرد / خلق را نیک دید و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید / بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد ازو باری / در دلی کم خلد ازو خاری
بار خود را بدوش شان کم داشت / خار خود را ز راه شان برداشت

6 سؤال و جواب راهب

راهبی از بلی غبار گرفت / دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش کسی ز هیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خوش نشیم آمد است / چو دل بر دبار هم آمد است
تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد پا ز جای خویش بدر



بندگان بسته بر کمر دایم / در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد پس قوی حالیست / روز و شب مستقر ابدالیست
حق تعالی که کرد خلق جبال / بی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدی و ارشادا / وجعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی نکو فشرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد
تنها دری کوه چون پا / بلکه بودی چو کوه پا بر جا
روزی از صوب شهر عرصه دشت / راز جوینی بسوی کوه گذشت
گفت کای کوه علم و کان شکوه / چند باشی نهان چو کان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه / گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر کرده جای در کانست / قیمت او ز خلق پنهانست
چون ز کان جلوه گر شود بدکان / قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ ببر / سنگی خویش از پلنگ بهتر

نامعلم سگی که روز شکار / کند از بهر خویش و زرش کار

میکند پوست از دو خاکیشان / می‌درد پوستین درویشان

کرده‌ام بند در بن غارش / تا رهد عالمی ز آزارش

خورد این سگ بکوه زخم خدنگ / به که آرد ز خشم خلق آهنگ

نیست اندر اصول دین داری / هیچ بدتر ز مردم آزاری

باشد آزار خلق خشم فرسود / خار و خاشاک کشت زار وجود

پاک شو پاک کین خس و خاشاک / ندمد جز ز طینت ناپاک

گفت با سگ کسی که آی بجهان / گشته قانع بیک دو لقمه نان

خیره و شر جهان شناخته / با بد و نیک خلق ساخته

بچه خصلت حرام زاده جدا / میشود از حلال زاده جدا

گفت چون دام بیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید

از چپ و راست چوب و سنگ کند / که بچوبم کهی بسنگ زند



ای که همت بسوی آن داری / که شوی شهره در نکوکاری

غیر از نیت مباد اندیشه / که کم آزاریت بود پیشه

نه کم آزاری نه بدان آیین / که به بی غیرتی کشد در دین

حکم خلاق را نهی یکسوی / بر رضای خلایق آری روی

شوی اندر جریمهٔ اشرار / بنی بی صرفه کن خدا آزار

اگر آزار ور کم آزاریست / چون بوفق شریعت بار است

بر بپا از بنجح امیدت / بر ماند ز رنج جاویدت

ور نباشد بوفق شرع خدا / باشد اندر فزایش محنت زا

اندهی بچه جب هزار ندم / محنتی هشم هزار الم

در مذمت آنانکه بنای مذهب خود را بر کم آزاری نهاده اند و بدان جهت در ورطه اباحت والحال افتاده اند

ترک آزار کردن هم واجب / دفع هم کفر است دیباجه

هر که آمد به پیش او معروف / شد بمنکر خیال او مصروف
نفس بحث گریز راحت جوی / وا ز بحثش به راه اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال / می نیندیشد از نکال و وبال
میشود مرتکب مناهی را / می فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید / گه گزافش ز مشرب توحید
اینت لاف و گزاف آن غاوی / لیکن او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع نقد و جنس و جهت / مشربش شرب باده و صحبت
نه ز احوال انبیاش عبرت / نه ز احوال اولیاش خبرت
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن / کس میازار و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان / دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش از او بود بیزار / کی ز درویشیست این کردار



نیست درویشی این که زنده قبات / نیست جمعیت این که تفرقه ات
اصطلاحات عارفان از بر / کرده و میکند بیان فخر
دلش از هر چه کار و آفته / معرفت بی شمار و عارفته
همچو جوز تهی نماید نغز / لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بی بنیان / مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش چرکین / نافه چون لفافه پر چرکین
نافه بگشاد و بوی مشک افشاند / در گشای جهان بگنداند

در مذمت آنانکه شرع را موجب آزار مسلمانان سازند
و کارهای باطل را در صورت حق به پردازند

آنکه شرع خدا از و شد تباه / نیست گویا ز نسبت شرع آگاه
کرده در کوی خانه و بازار / شرع و دین را بهانه آزار
کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق

می‌کند پایهٔ شریعت پست — تا دهد پایهٔ طبیعت دست
میر بازار و شحنهٔ شهرست — شرع از او و ز شرع بی‌بهرست
شرع را تیره ساخت از توره — قند را شیره ریخت در شوره
کرد اسلام را دوتایه کفر — شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
ساخت یکسان ز نفس شورانگیز — دین حق با تورهٔ چنگیز
فی المثل یکی ز عام الناس — بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا — در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست بر زکند — زو سؤال نماز و روزه کند
سازد او را اگر ده هیچ کنا — پشت و پهلو ز ضرب دره سیا
پاداشش اگر دهد شرع نه — گرد بازار رها بگرداند
بعد از آن شرع را بس خانه — بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عوض چو باز وی — بهر شحنه بهای شاهوی



این و امثال این فزون از شست — که بر آن می‌نهاد تا وا پست
خصم دین شد بحیله و دستان — ای خدا داد دین ز دو بستان
شرع را خوار کرده خوارش کن — شر بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش — بر جگر ناوک دعا زنمش
پیشتر زین به هشصد و هفتاد — بدعای رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین — در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز — دل و جانش ز تیر خذلان دوز
خود چه خذلان از آن بتر که کسی — باغ رضوان بگلخنی بخسی
روی از خلق و پشت بر مولی — دین فروشی کند پی دنیی
به بهای دین و دنیی اندوزد — شمع دین بهر دنیی افروزد

## قصهٔ زاهد و عارف

زاهدی می‌گذشت در راهی — فاسقی را بدید ناگاهی

در گنا‌هی عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده

گفت یا رب بگیر سخت او را / ده بسیلاب فتنه رخت او را

کشتیش را فکن بموج خطر / تا زند چند ز خط حکم تو سر

عارفی آن دعا شنود از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور

چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون

چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود

گر شد کشتیش بموج دریا غرق / تو چه سنگش همی زنی بر فرق

گر ترا دست هست دستش گیر / دست جانش ز پای پستیش گیر

ورنه باری بسنگش از پاش / جانش بتیر دعا مخراش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق سبحانه و تعالی بر صحبت خلق

وآن دگر آنکه صحبت مولی / کرد ایثار بر همه دنیی



روز و شب صحبت خدا گزیده / دل ز پیوند ماسوی ببریده

کرده خالی ز ما خلق خود را / داده یکبارگی بحق خود را

دست دل از هر آرزو بگسست / هر چه شد قید او از و بجست

صحبتی تنگ در گرفت پی / که نگنجید در میانه یکی

مگر آنکس که محو خود گردد / ترک پیوند نیک و بد گردد

کرده بر خویش جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق

خاک بر حرف خویش پاشیده / بلکه زین حرف شسته پاشیده

از من و ما نهاده پر و پای / سر مویی نمانده زو بر جای

یکسر از موی هستی خود رسته / موی اینست جای او رسته

بس که خود را ز موی سنجیده / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت جواب داده که باز گرد که صحبت تنگ است مویی در نمی‌گنجد گفت

بهانه مجو و در باز کن که من خود کلم و مویی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی — شوخ کی مشکبار کاکلی

داشت معشوقی از قضا روزی — خلوتی با خود دل افروزی

مرد و تنها بعیش بنشسته — بر رخ غیر در فرو بسته

کلک از عاشقان شنیده خبر — رفت و گستاخ حلقه زد بر در

زد کلی از درون بانگ که کیست — بانگ بی وقت کردن این پی چیست

نیست این کشادنی برگرد — گر نه سر دیدگی ب آمن سرد

خلوت خاص و صحبت تنگ است — حلقه زلف یار در چنگ است

هر که در کوفت باد می سنجد — زانکه مو در میان نمی گنجد

گفت در باز کن بهانه مجوی — زانکه من خود کلم ندارم موی

موی او در میانه نبود راه — من مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه غربت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار



رکن است که بدان بسبب مداومت بر این مقام خود رسیده اند و آن رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد

قدوه عارفان بسر قدم — قطب حق صاحب فصوص حکم

قدس الله سره الاصفی — و هو انا النقطة الاوفی

کرده نقل از زبان معتمدی — در حکایات اهل اسپندی

که شبی در خلوت خاص — بودم از گفت و گوی خلق خلاص

در خانه بر من و آن بسته — بر مصلای خویش بنشسته

چشم جان شهود شاهد غیب — پا بدامن کشیده سر در جیب

ناگه آمد سگی درون بر بود — آن مصلا که زیر پایم بود

زیر من بکید و گز حصیر فکند — که مصلا بغیر ازین مپسند

ذو مرا سهی فتاد در دل من — زانکه در بسته بود منزل من

گفت ای پیاده بهر چیست آن — نهراسد زکس خدای شناس

ثم قال الحق الله المتعال | فی جمیع الامور والاحوال
بود زابدال در دلم افتاد | آمدم از فهم پیر داد و رشاد
که بپرسم ازو به وجه سؤال | کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت ازین چهار خصلت مشهور | که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر | گیرد به جد آن خصال و سیر
این سخن گفت و زود رفت از جای | در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم عقول | که چه سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح | بود آن نی تحول اشباح
آید از حول و قوت کمل | که مجرد شوند ازین هیکل
چون یکی بخلع و لبس صور | متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر | نبود راست انتقال حصیر
هست جسمی کثیف و ظلمانی | نیست چیزی لطیف و روحانی



متمثل چه سان شود قایل | تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان را هست | از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آنرا بقوت ایجاد | داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود | داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد | لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفریدنش کامل | گر شود لحظه ای ازان غافل
کشد از وصف وجود عدم | رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سو | آورد جانب حصیر روی
غمزها را ز دیگر واند | چشم همت ازو بپوشانند
تا کند روزگار در دوران | تو نیازی بران ادای نماز
گر تو گویی بسیر در حاجت | گر کند نقل آن بخلق جدید
در بروز آن وجود برآید | در درون شکل آن حصیر آید

عرش بلقیس و نقل آن ز سبا / همچنین گفت عارف دانا

در سبا کرد آصفش اعدام / داد جای دگر به هستی نام

ورنه یکباره ره دراز آن / قطع کردن بدین بود ز مکان

زانکه تحریک جسم و جسمانی / امر تدریجی است نه آنی

گویم این جمله بس قویم و قویست / گرچه بیرون ز حد وهم قویست

لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور در مدارک ما

ای بسا کارها که از ابدال / گر بود پیش عقل خلق محال

باشد از خالق قوی قدیر / کارشان خارق قوای بشر

هر چه فهم تو زان بود قاصر / مشو از آن به طعن منکر

هر چه عقلت بر آن کند اقبال / بر از ابروی آنچه محال

معنی استحالت و امکان / باشد از کثرت عقول نهان

بس که باشی مصدق و موقن / کان بود مستحیل و این ممکن



لیک نسبت به قدرت صانع / هر دو هیچ یکسان واقع

تا نورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال

عزلت و صمت جوع و کم خوابی / پیشه کن تا مقامشان یابی

شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر به تکرارش

زان سه دیگر یکی سخن بشنو / ترک گفتار کن بدان بگرو

اشارت به رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش شیخ آمد / باری از خامشی سخن رانم

چون سخن نقد وقع آمد نیست / شیوه عارفان آگه نیست

یا خدا گوی یا برای خدا / ورنه لب را ببند و ترک سخا

دل احرار گنج اسرار است / در آن گنج بست گفتار است

هر که این در به سوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج به باد

تا زبان از سخن نفرسودست / مایه اش بی سخن همه سود است

چون برون نقطه ز نطق افتد | شد زیان گرچه بود دیگر سود

بر دو قسمست صمت اگر دانی | صمت پیدا و صمت پنهانی

هست قسم نخست صمت لسان | که ببندی زبان ز همنفسان

وآن دگر صمت دل بود بحدیث | نکند ور درون نفس خبیث

هر کرا لب خموش و دل گویاست | خفت و ز خویش جویاست

گرچه بر دلش حدیث نفس از راه | کم نویسد بر او فرشته گناه

وانکه بر عکس این گرفت قرار | جز بحکمت نمیکند گفتار

نزند جز بحق [illegible] نطق | هرچه گوید صواب گوید و حق

هرکرا شد زبان و دل خاموش | معدن حکمتست و مخزن هوش

جان او در تجلیات قدم | یافته جا و داشت ثابت قدم

با خدا گوید از خدا شنود | یکنفس زو خدا جدا نشود

هرکرا زین دو صمت حرمانست | مسخرهٔ حکم نفس و شیطانست



قول او منحرف ز سمت سداد | فعل او منتفی بنعت فساد

نزند دم جز ره خطا و غلط | نزند جز در بلا و سخط

چون نه بر جای در دل اندیشه | نبود غیر باطلش پیشه

ور زبانرا دهد ز نطق فروغ | سر بسر باشد افترا و دروغ

شده بس حیله اهل خذلانرا | گشته نایب مناب شیطانرا

بلکه بگذشته کارش از شیطان | مانده شیطان بکار او حیران

**قصهٔ مفسدی که در تحصیل شهوتهای نفس پلید انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است**

گشت پر باد مفسدی بوق | برد نفسش نفیر بر عیوق

شد پی نفس خویش مکلح جوی | گرد صحرا و دشت در تکاپوی

اشتری یافت ناگهان جاده | بهر مقصود خویش آماده

خواست با وی شود بزد و جفت | شتر از کار سر کشید و نخفت

چون میسر نشد تماشایش | بست چوبی بعرض پایش

پا بر انجا نهاد و پیش خزید | مرد زیرکش با بچه خواست رسید

بود در کار خود بدان ابلیس | شد مصور به پیش او ابلیس

گفت کای پیر چه کار است این | پایه صد هزار عار است این

هر کو می‌بیند از شریف و وضیع | از تو این صورت زرنگ شنیع

پیش ازان کاندر آن زنی طعنت | بر من از جهل میکند لعنت

بخدا تا من از عناد و جحود | زادم و آدمی شدم مردود

هرگز این حیله‌ام بدل نخلید | وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی و چنین نگاید کام | من بتلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متعالیه است
بهر کدام که میل میکند و ورزش آن پیش میگیرد و دارای آن گردد

آدمی را اصل فطرت آمد صاف | از صفا قابل همه اوصاف



هر صفت را که میشوی طالب | میشوی بر نهاد او غالب

گر بجوئی فرشته آرد روی | زود گردی فرشته سیرت و خوی

ور زنند فعل دیو از وی سر | شود از فعل بد ز دیو بتر

ای نگشته ز فطرت اول | فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل | ملکات ملک کنی حاصل

نسپاری عنان بحیله دیو | نشوی کارخانهٔ دد و دیو

ور نماندست فطرت تو سلیم | بلکه از آفات نفس گشته سقیم

از هواهای نفس پنج واکن | هر صفت را بضد مداوا کن

گر بخیلی بجود کوش و کرم | بذل دینار پیشه ساز و درم

ور حریصی بداده شو خرسند | جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت | لب ببند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش نصیب افتاد | بایدت لب بگفت و گوش گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب | نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن | تو بطبع و هوا خموشش مکن
ور نباشد سخن فروش خموش | رخت بر ساحل خموشی کش

اشارت الی قوله علیه الصلوة والسلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا اولیصمت صدق رسول الله

مصطفی کش جوامع الکلم است | که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان یؤمن بالله | در چو هم بیان فیه جزاه
گوهر صدق آن بی‌تفاوت سفت | فلیقل خیرا اولیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن | هرچه جز خیر از آن فرامش کن
هر که دانا بود بداند که خدا | هست بینا بهر کس و شنوا
و گر از خیر دم زند یا شر | کند او را سوال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش | ورنه باشد ز گفت و گو خاموش



در بیان آنکه قول خیر کدامست که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام که ازان اجتناب کنند

قول صادق ز فاعل مختار | چار نوعست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل | که ازان قرب حق شود حاصل
قایل از وی بجنت درجات | رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول و اصحاب | که گرفتند از و طریق صواب
همچو تبلیغ وحی با کفار | که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر | کافر آنرا فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک | مرکز آن زنده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرتب ایشان | که زبستند از خیال و گمان
مانند واعظ بوز رحب و ریا | مستمع کار بست و یافت جزا
یا که گوینده را نه نیوشنده | باشد از وی بخیر کوشنده

چون مقالات خاص و عام هنوز / گر بود زین قبیل تا امروز

نکند بر زبانشان جریان / غیر قلماشن و هرزه و هذیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل آمیش کنند با طیبت

نیست زین چار جز دو قسم نخست / کاید از مرد هوشیار درست

زان دو قسم دگر ببند زبان / ورنه بینی ادب چو بی ادبان

## در تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نو رسیده مهمانیست / پاس آن از کرم ترا جانیست

واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف

هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب / آمده خالی از نشانهٔ عیب

جهد آن کن که زین نشیمن آز / به از آن کامدست گردد باز



قوتش ده ز صحن این سجین / تا برآید بر اوج علیین

قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود

بکشد جانت را بجذبهٔ حب / سوی بالا ازین غیابهٔ جب

گردد این ضیف بر تو پاک نزول / نکنی ور بعیبها معلول

ای بسا میهمان که بر تو فرو / آمد از آسمان قدس علو

تو ز غیبت جبینش بستی / وز نمیمه تبه چو پستی

هم ز حرص هواش آلودی / هم بعیب و ریاش فرسودی

بس که گفتی دریغ بر مافات / یا دروغ از برای هوات

از بخار دریغ و دود دروغ / برویش آفتاب چهره فروغ

دامن افشان ازین معامله زود / گر نه بینی درین معامله سود

هر نفس چون خزینه‌ایست بهی / تا تو نقدی در آن خزینه نهی

گر به یاد خدا ز گوهر دُر / سازی آن مخزن تهی پر

چون ببازار حشر بگشایند / که در آن آنچه هست بنمایند
صحن بازار از شیح و گلشن / چشم بازاریان از آن روشن
حور و غلمان برند از آن مایه / حسن خود را کنند پیرایه
ملک جنت گزیده و شاباش / شو واز مدح بر تو گوهرپاش
ور ز تیغ خصال سود و نفال / نهی انجا ز جهل سنگ و سفال
گشته آن سنگ تخته تو زاد بار / تخت تنها رود تو و با الاجبار
وان نخالت بسنبل جاز و جا / در کل سفلت کند ماوا
در گذار نی بر جهت اقبالی / همچنان آن خزینه اخالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم / داشت بر زند از سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش / گنج در دو کهر نیافتمش
همچنون گر دهی امانم باز / در شمن سپر ای ضوا ازا
بو وصد گنج گوهر آماده / همه در دست و پا یم افتاده



من نچیدم ز غفلت و نادانی / لاجرم می برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی سنگریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول کردن بعضی بر داشتن و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور در ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا می شد از یسار و یمین / بود پر سنگریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیز بگذارید / بهره زین سنگریزه بر دارید
این همه گوهرست بی شک و ریب / کیسه ز آن پر کنید و دامن و جیب
که بر داشت تخم حسرت کاشت / گر چه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه نگذاشت آتشی افروخت / که بدان جان و خانه خود را سوخت

هر کرا بود شک در اسکندر / آن حکایت نیامدش باور

گفت هیهات این چه بیهودست / هر که گفتست باد پیمودست

زیر نعل ستور لعل که دید / در و گوهر بر که ز که شنید

زان محل برگذشت دست تهی / جهد و انکار را نمیبرد رهی

وانکه آمیختهٔ سکندر بود / سر جانش او مصور بود

هرچه از وی شنید باور داشت / وانچه مقدور بود ازان برداشت

زود ازان سنگ پارهای نفیس / کرد پر آستین و دامن و کیس

چون برون آمد از ره تاریکی / تافت خورشید شان ز نزدیکی

شد جدا از همه ز یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر

در مساس انچه سنگ ریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود

برگرفتند آه و واویلی / ز اشک حسرت بهر رخ سیلی

آن یکی دست می گزید که چون / زین گهر برنداشتم افزون



بود غمخ و جوال و تنگ و جراب / بر ستوران پی طعام و شراب

کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی از زین در و گوهر

بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این سخن با من

گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک نبود شنیده چون دیده

وان دگر خون همی گریست که آه / نفس شیطان فکند بر من راه

خاک نا باشتم بدیدهٔ خویش / سخن راست را نکردم گوش

کاشکی بهر امتحان باری / کردمی آن ذخیره مقداری

تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم اینسان بحسرت نگذشتی

کاشکی گر که نکردم باور / بر سکندر نکردمی انکار

تا نیفتادمی ازان تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان انکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا علیه السلام همچو نسبت حال سپاه سکندرست با سکندر

این چنین حال کافر و مسلم | که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسل | آن یکی پیش رفت وین بقبول
نزد شد از پی فساد و علو | کافر از جهد در عناد و عتو
ولقد جاءهم من الانبا | کذبوا و صدوا قوا الاهوا
نیست گفتند صدقی این و شن | پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین یقین | بلکه افک قدیم و سحر مبین
مومنان کرده در همه روی | هم سمعنا و هم اطعنا گوی
بهر گفتهاش گرویده | حکمهایش همه پسندیده
آمنو نقش لوح خاطرشان | عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده ز آتوا الزکوة پیرایه | وز اقیموا الصلوة سرمایه
توسن نفس را گرفته لگام | وز اتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت | گشته جازم بعزم حج البیت



حرکات همه موافق نقل | سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکه | کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات | همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور | شربت زنجبیل با کافور
طلح و سدر و منضد و مخضود | ماء مسکوب و سایه ممدود
آن فرش آن نمارق و اکواب | وان سریر و آن کواعب اتراب
فاکهات کثیره نامقطوع | که نباشد ز رستنی ممنوع
وان معد کرده چیزهای دگر | که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما تشا فیها | از ور گهای نار دنیا فیها
همه اخلاق بوده و احوال | اثر فعلها و زاد اعمال
کرده آن را خدای عز و جل | در سرای جزا جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان | گشته آنجا ز جمله اعیان

بود اینجا جواهر زنخ ایل | گشته اینجا جواهر کار سهل

داری اینجاش سنگ ریگان | یابی اینجاش لؤلؤ و مرجان

اندرین جاش سنگ خسیس | واندر آنجا گهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا | نیست قلب حقایق اشیا

عرض آخر چه سان شود جوهر | یا معانی بدل بذات و صور

گویم این نیست از مقوله قلب | تا تو نقضش کنی بزود و جلب

بلکه چون یک حقیقت واحد | در مراتب وجود شد وارد

زو بهر مرتبه نمود آثاری | که ندارد نمود در دگری

در همه ذهن ما بقول صحیح | عین اشیا بود بنقل صریح

لیک اندر وجود خارجیشان | نیست ز احکام نفس امر نشان

جوهر اندر وجود ذهنی خود | نیست قایم بذهن اهل خرد



لیک اندر وجود نفس الامر | نیست در ذهن هیچ زید و عمرو

در وجود خارجیست دایم | گاه لا قایمست و گه قایم

حکم اثبات لا قیام و قیام | ز اختلاف مراتبست و مقام

همچنین در وجود فی الاعیان | که وجودیست خارج اذهان

متعدد مواطنست و رتب | که بود ز آن سؤال مستغرب

آن مراتب چیست حس و خیال | هر یکی عالمی باستقلال

وان مواطن چو دنیی و برزخ | نشآت بهشت یاد و دوزخ

یک حقیقت ز اختلاف ظهور | چون بدینها کند مرور و عبور

نیست پوشیده بر ذوی الافهام | که بود مختلف شود احکام

در یکی ز مقوله هیآت | باشد و اندر آن دگر ز ذوات

در یکی ز معانی و صفات | که بر اعراض و مفاهیم و صفات

در دگر از شمار اعیان | که بود در مراتب امکان

بنگر اندر حقیقت هستی / کوست اصل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب و اطوار / مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع بود گهی مسموع
گر کند جلوه بالتبع چو صفات / گر کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم
وتغیر بفهم اهل ادب / در اضافات واقع است و نسب
پایهٔ عز ذات از آن علاست / کز نشیبش گویی فرود و یا خود کاست
جاودان در مقام اجلالست / ور ازل تا ابد بیک حالست
دامن قدس پس و کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی



فی‌ء با جا پس سایه / سایه از روشنی برد پایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زده حکیم
نور چون از صراتش نازل / گشت نامش کنند فی ظل
دو جهان سایه است و نور توی / سایه را مایهٔ ظهور توی
این چه آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت معنی / رو بی نما که طی شود دعوی
چیست دعوی همه منی و ما / رویت غیر و اعتبار سوا
حرف ما و منی ز دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر جلال / در نهایت بسوی تست مآل
اول هم توئی و آخر هم / بلکه سیر و سیر و سایر هم

اشارت الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی
بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شنا این اگر سر معنی
بود ادعوا الی اللهش دعوی

یافت او چو چو اسپند بوی
کرد قید علی بصیره زپی

یعنی این دعوتم نه بر عمیاست
چشم او را که از خدا بجد است

بلکه مدعو ویست و داعی نیز
در ره بی ضلال ساعی نیز

خود ز خود خویش را بخود خواند
خود کند هر چه خواهد و داند

کمر ما را درین نشیمن هم
خواند از اسم منتقم برچم

من کیم مر خدای را سایه
اسم هادی به مرا مایه

کیست گمراه ظل اسم مضل
ظل او فی الحقیقة عین مضل

گرچه ما در شمار اسمائیم
لیکن از روی ذات یکتاییم

من و هر کس که هست اسبق
ز من اندر شود وحدت حق



خلق را سوی حق چنین خوانیم
هر اینکاره را چنین دانیم

دانم او را ز نقص شرکت پاک
لست ممن یقول لا اشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال الخ و هم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر
که جز این نیست عین فعل و اثر

بلکه چون از تکثر اعمال
اثری ماند در دل عمال

روز محشر بقدرت قادر
در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی
روز صورت ببیست تا معنی

آن باین منقلب بگردد لیک
کسوتی باشدش مناسب نیک

مثل خواب را نگر که چسان
کند اظهار در خیال کسان

بهر هر معنی ز جنس صور
کسوتی بس مناسب و درخور

چون شوی حرص را از آز مقهور
موش بینی ز فیض خود یا مور

چون شوی فسح و طرب مغلوب
از خر و گاو بر تو آید کوب

دید در خواب صاحب جرأتی / که فم و فرج خلق مهر زدی

خواب خود را با ابن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت

گفت با صیام قبل الفجر / گفته فجر را اذان پی چه

بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع / کشته اهل محله را مناع

از تو آن منع چون مقرر شد / در خیالت چنین مصور شد

همچنین هر صفت ز نقص و کمال / که شود ورد تو ز افعال

رو نماید بقدرت خالق / در قیامت بصورت لایق

معنی عارضی تو و آنچه / صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء و انها قیعان و ان غراسها سبحان الله



والحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا / با حبیب خدا خلیل خدا

گفت گوی از من ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام

که بود پاک خوش زمین بهشت / لیک ناکاشتی درخت بهشت

خاک او پاک طینت افتاده / لیک هست از درختها ساده

غرس اشجار آن بسعی جمیل / سبحه حمد هست پس تهلیل

هست تکبیر نیز از آن اشجار / خوش کسی کش شجر بنا شده

عرض خاقانی اندر این کلمات / نیست شاذ رود آن تقاربات

لیک حق از کمال صدیقی / سازد آن را بجواهر باقی

هر یکی را بصورت شجری / بنماید گرفته بار و بری

باغ جنات تحتها الانهار / سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت بر کن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون بسیم بکن از دل جوع | باشد اکنون ای این کیسم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا | محنت و ابتلای اهل هوا
مرد و دراست جوع اهل کمال | زانکه اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت سیر و شیطان | همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ | تا شود بر وی آن مجاری تنگ
کرد کوی پی بدین گفتار | بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام | یکسر اعضا فتند در آثام
از تمرد همه آزند ابلیس | ره برآن بان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد | آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای ره های رود ز جهل و غرور | بر اجل نه صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن | در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش در بچه گوش | کذب و غیبت شنو نیم هوش



ذایقه دایا چه چاشت چه شام | چاشنی گیرد از حلال و حرام
لامسه با عشق الاشراق | سایه انزا بسود ه باعد سباق
باشد القصه در همه اندام | فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی از بس فریب و فسون | در رگ و پی بود دوند چو خون
چو شود معده از طعام تهی | زان یعین تصرفش بهی
تنگ گردد همه مجاری او | شود آیین حیله کاری او
معده چه بیرست هر یک از اعضا | جو بها از شستان حق پیش غذا
ور بود معده جایع و عطشان | بود آن عین سیری ایشان
باش در جوع و صوم معده دلیر | تا شود ما بقی اعضا سیر
گرسنه هر که جیب صبر و ثبات | بهر کو در کسب کرد شش جهات
بدری همچو گرگ دیوانه | پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه با بد امن و بار | پشت بر خلق و روی به دیوار

هر که همچون کان کند ابنی / بهر لقمه دمی بجنبانی

جوع تنویر خانهٔ دل تست / اکل تعمیر خانهٔ گل تست

خانهٔ دل گذاشتی بی نور / خانهٔ گل چه می کنی معمور

قال النبی یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیا وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق / برد مزد خویش هم طاق

مگر آن هرزه کار بیحاصل / که کند سعی در عمارت گل

هر چه سازد ز آب و خاک تلف / نایدش زان بغیر باد بکف

گر تو گویی که گر کسی دست رسی / یافت سازد بنای خیر بسی

خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممر سبیل

چون بود قصدش از ریا منفک / مزد یابد بران عمل بی شک

گویم آری ولی بوجه جواب / با تو گویم دقیقه در این باب

قبله گاه توجهات همم / بر دو گونه ست در جمیع امم



یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض چشمه و آب

هر که میخواهد از عمارت گل / فسحت دار و نزهت منزل

یا تفاخر میانهٔ اقران / گر بنا کرد مسجد ویران

چون باخلاص همت عامل / متجاوز نشد ز عالم گل

نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و او ز اجر آن مقطوع

بلکه در حج و عمره و صلوات / چون بود بهر عاجلت نفقات

همه ماند در آب و گل مدفون / نبود اجر صانع بیچون

هر کرا از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب اجر و ثواب

چون ز گل در گذشت همت وی / نفقاتش همی رود در پی

نفقاتش چو قطع کرد این راه / عند کم بود و گشت عند الله

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد / دائم ما عنده الی سرمد

وضع او اندر آب و گل نبود / موضعش غیر جان و دل نبود

نشو و حبه از آن ضایع / روز محشر باو شود راجع

خانهٔ تن خرابیست کهن / لله فی اللهش عمارت کن

لقمهایی که مشتهای تست / بهر این خانه مشتهای گلست

چون کفایت همی کند دو سه مشت / چند گل میکشی بگردن و پشت

گل مزن بی نکوییت بگزاف / گل همی زن ولی بقدر کفاف

چیست چندان پس از شراب و طعام / که بطاعت توانی و قیام

ور فزایی بر آن سرف باشد / کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله علیه السلام یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده / که بخوردن حریص افتاده

باشدش چند لقمک کافی / که ببقای او بود وافی

قامت او از آن بماند راست / بهر طاعت بپا تواند خاست



لقمه را اولا مصغر کرد / بعد از آن جمع قلتش آورد

یعنی آدم که لقمه بندگی‌ار / خورد باید بقدر و کم شمار

در مذمت آنکه همت ایشان تمام مصروف باشد بطعام و شراب

خواجه را چونکه از سحر تا شام / دارد اندیشهٔ شراب و طعام

شکم از خوشدلی و خوش حالی / گاه پر میکند گهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ / جای او مزبلست یا مطبخ

کار او بهر نفس پروردن / روز و شب نیست یا خوردن

معده فاسد ز اشتهای دروغ / میدهد تیز و سیر مزه آروغ

زین دو باد عفن ز طبع کثیف / داد بر باد نقد عمر شریف

بسکه زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد بر او مسدود

شهوت بطن کان بود بطنه / تذهب بالذکا و الفطنه

چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه

ور بود دانشی ز جهل کم است / زانکه از بهر فرج یا شکم است

دانش خویش را چو خرج کند / بر شهوات بطن و فرج کند

هر کرا بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او بقدر همت اوست

هر کرا همت آن بود که مدام / رود اندر درون شراب و طعام

قیمت او اگر بجد آید / آن بود کز درون برون آید

چه از این زشت‌تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل و جان

دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر این و آن کاهی

همت تو همه شکم باشد / هر چه غیر شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار بر خردمند مذمت گذار
و گفتن خردمند عارف را که حق سبحانه این طعامهای گوناگون
و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمی آفریده است



و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را از برای آدمی
ناآفریده است اما آدمی را از برای اینها آفریده است

عارفی در طریق حق پسندی / گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمانخانه را بخوان آراست

ساخت آراسته برسم کرام / خارج خانه بگونه‌گونه طعام

صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ

مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد

دست می‌برد و دست می‌آورد / لیک کم میگرفت و کم میخورد

هر که از خوان حق غذا خوار است / بر دلش خوردن غذا بار است

از انائی چه دارد او قوت / زان بس میکند ز لقمه و قوت

میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد

گفت شیخا که تو غذا را / رد مکن زلّ مستمندان را

خوان ما را به پشت پای مزن / قرص نانی بدست خود مشکن
چون نشینی بخوان همچو سگان / لب و دندان منما بشان بهان
ور نداری بخوان و سفره نیاز / دست مسکین بسوی میوه دراز
این همه میوه و شراب و طعام / که درین عالمست از هر باب
آفریدست حق برای شما / تا فتد یک بیک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست بنا / بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل لیعبدون داد / یاکلون الاکل قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از نفس



قوت قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

## اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راهیست / شیوهٔ عارفان آگاهیست
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می نماید رونده مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند / نفس آهنگ سرکشی نکند
راه آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید یار آمد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه با کلش کشش بود نه بشرب
اکل و شربش چو باشد انس بحق / دایم او در حقست مستغرق
لقمه از خوان لطفش هست / شربت از چشمهٔ یقینی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمیست / مر صمد را تو خود بگو چه کمیست

گر صمد را کسی کند تعریف      فهو ما لم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص ممکنات      بری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمن کند وجود دهی      ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود      خالی از خود کجا تواند بود

## در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در شهوات نفس و آرزوهای طبیعت افتد علامات و امارات طرد او از ساحت قرب است

پی مقصود کی برد سالک      تا شود نفس خویش را مالک
دایم اندر نصیب حظ و اذیست      گشت از آن مایه پایه ادبست
می خورد می چرد بهایم وار      می زند می درد سبع کردار
بر رخش باب قرب مسدود است      در حریم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق      عاشق است او به حظ و چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید      ره بجنب حظوظ پیماید



هر چه باشد بدان حیات منوط      یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دانیدش      وز حقوق تن شماریدش
هست بی آن بقای نفس محال      ترک آن را بکل مبند خیال
و آنچه زاید بود برین مقدار      ز آرزوهای نفس گردد

## در بیان معنی حظوظ و حقوق

نفس را باشد از قبیل حظوظ      هر که مردست از آن بود محظوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب      نور زاید از آن و صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات      و اندرین فعل ترک جمله ثبات
در حظوظ است بود معاذ الله      آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور      رغبت و حب و عناد و غرور
بر حقوق اقتصار کردن      ترک حظ اختیار کردن
سالها هر چه خواستی کردی      عمرها هر چه خواستی خوردی

چیست آخر از آن خمیره تو
جز دل تیره و نفس تیره تو

دو سه روزی ببین به چند آن گیر
راه مردان مرد ارجمندان گیر

بهر نای گلوی طبل شکم
چند باشی به چنگ غصه دژم

نای خالی است و طبل تهی
چند در نای و طبل لقمه نهی

تا تو این نای را نسازی تنگ
نشنوی در جهان بلند آهنگ

تا بدین طبل تازه باشد پوست
نرسد صیت تو به دشمن و دوست

پیش از آن کت اجل بگیرد نای
بزنی طبل از این سپنج سرای

شو علم در فراق و فقر قدم
زن بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهرآرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر [illegible]
همه نامرد مست و مردم خوار

هرچه دادی [illegible]
هرچه آمد ز دستشان کردند

کارشان هیچ غیر خوردن نی
همتشان فکر روز مردن نی



ذکرشان صرف بهر سفره وش
فکرشان صرف وجه معاش

هرگهی در منزلی دیگر
نام آن جا نهاده پالنگر

بهر نیل امانی و شهوات
کرده پیش اوانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده
ظرفهای نکو پراکنده

دیگدان کنده دیگ بنهاده
کرده آلات مطبخ آماده

چشم بر در که کیست کز ره دور
یافته از طریق مهودانی

گوشت یا آرد آورد و دو من
تا نشیند به صدر شیخ زمن

سر انبان لاف بگشاید
بر حریفان گزاف پیماید

تکمه بس بر ز مهمل قلماش
تا بآن دم که پخته گردد آش

هرکرا اسپ باب آتش دیده
کمش ده بر آشنا دیده

بهر آن شست آشنایی او
ز آتش تیکه روشنایی او

هرکجا مفسدی مجالی یافت
کام دل از شهود سر برتافت

گردیا و حضور درویشان / که سرم خاک مقدم ایشان

سفره پر نان و قوطه پر خرما / کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی / امردک هم دوان دوان در پی

سر درون کرد که السلام علیک / لیتنی دایما اعیش لدیک

شیخ برجست در جواب سلام / که علیک السلام والاکرام

درهم آویختند مرد و طفل / همچنانی سبب پس و بغل

امردک [illegible] شیخ دید / روی و دست و پای وی مالید

او هم از رحمت مسلمانی / بوسهٔ بر زدش به پیشانی

بعد از آن شیخ جای خود بنشست / پرسش حال و کار در پیوست

کار تان چیست حال تان چونست / اهل و اهل و عیال تان چونست

یک بیک را جواب نیک شنید / رو در آن شیخ کرد و زود دوید

کین [illegible] وز ترا فرزند / یا نه شاگرد تست و خویشاوند



گفت ازین سر نه نیست هیچ کرام / لیک با منش نسبتیست تمام

نسبتی ورد و ذکر در بیان / که از آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب / با فلانت چه نسبتست و نسب

گفت او هست ترک و من تاجیک / لیک داریم خویشی نزدیک

دار داو پر درختها باغی / بر یکی کرده آشیان زاغی

هر گه آن زاغ میکشد آوا / آید آوای وی بدین ماوا

تا مرا جای در بن باغ وی است / گوش من پر صدای آن وی است

تتمهٔ سخن

چون یکی ز الله گفت و گو کردند / هر قطیفه توشی که بود آوردند

شیخ ما یده دست پیشش داشت / بر دو اوقان ز حلوا وی دست

پارهٔ خورد و پارهٔ بگذاشت / پارهٔ بخش غایبان برداشت

نقل و خرما بدست خود پر کرد / تا فزود از برای شب چره کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند / در پی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر گفت و گاه حدیث / گاه قسم علمهای دیو خبیث

یکزمان از سخن نیارامید / تا بنقل مشایخ انجامید

گاهی از شیخ خویش راند سخن / گاهی از شیخ شیخ پیر کهن

از کرامات آن دقایق خواند / وز مقامات این حقایق راند

سخنان گفت جمله پخته و نغز / لیکن از پوست پی نبرد بمغز

چون تو تا باشی از ذوق حال تهی / ذوق حال کسان چه شرح دهی

خواجه را هیچ نه چه سود از آن / که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل مثل

با پسر گفت لولیی در ده / نیست چیزی بخانه گندم به

گفت هرگز تو خورده‌ای بابا / گفت مرغی نخورده‌ام اما



بود جدّی مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی

دیده بود او یکی ز اولیای شهر / [illegible]

تتمه سخن

بسخن شیخ روز را گذراند / بحیل چاشت را بشام رساند

وان حوایج که نقد گنجینه / بود زاینده کان [illegible]

حاضر آورد یکدو سه طعام / داشت محسوب ...

چون شد آن آش خورده ماشیخ روان / بر گرفتند کاسه از میان

نقلهای خضره پیش کشید / نقل میگفت و نقلکی میچید

چون شب گذشت یکدو سه پاس / گفت بر نعل و نقل شکر و سپاس

جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم بگذاشت

گرگ یک گرسنه بره در بر او / چون نماند سلامت از دو جهت

شیخ در خواب و مفسد بیدار / شیخ بیکار و مفسد اندر کار

ساخته‌اند از پناه لنگر شیخ | کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این از این عزّ و زن | بر تو خوانند کان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر | صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این صدوقی که بی‌قرادیست | بلکه کیدی که بی‌قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صفت | میکنم زان گناه استغفار
آنچه ماند مایه را چه استحقاق | کین‌ها سامی بر و کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند | حیف باشد برین دغایی چند
بلکه زانکه کشان این چنین کارست | حرف را تنگ لفظ را عارست
کاشکی را در انموذه بودی | کر من آنرا بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی | کردمی همچو آن عرب دربی

حکایت بسبیل تمثیل

عربی را که بود چپا کن بر | بطلب ری فتاد و رای سفر



دید پیش دکان چه طباخ | چرب رودی نفیره و گستاخ
تعجب کرد با عجم هذا | خذ فلوس و اعطنی هذا
فلس از و بستد و بجای نهاد | یک ره پستی ازان بتیش داد
عرب اندر بغل نهاد و برفت | کرد بازار در شهر و کوی گشت
تا کمانش میان شهر و علو | چرب رد و واز بغل فتاد و علو
چون نباشش نه شب سکنج | که سراغش کنند زمردم شهر
بغل از روی تهی کیسه ز ننگ | حمزه بر کف نهاد و بر سرو دنگ
ایها المسلمون بلده ری | هل وجدتم [illegible]

در بیان سیر و پنج سپی که درکن جهاز من و لایت و مقام [illegible]

خواب مرگ و حیات بیداریست | صبح مرگ از حیات پیداریست
میگریزی زخشم نشتر مرگ | چه کنی روی در برادر مرگ
خواب وز دیست زنده کانی | نقد خود را بدزد و دانگ

مثل او شستست بر که و به | کر سپردن نه زر و کالا به

بگرایدون از آن بود بالا | کر سپردن توان ابا و کالا

باشد ای کرده دور را طلب | نیم عمر تو روز و نیمی شب

شب چو بی همه گذشت بخواب | عمر تو نیمه شد بوقت حساب

بر تو خوابی دراز کرد درو | چیزی از شب بمانده و دودی

فی المثل گر شود ز عمر تو کم | روزی افتی میان غصه و غم

ده شبانه عمر خویشتن گم کردی | غم آن زان عشره در کم خوردی

قصد شبیکم گر کی بشکر | نیست این را انقطاع پذیر

شب ز دو از اردو بردیش | گرچه باشد هزار گو بعیب

چون نه منزل شتر بخوابانند | آن زمان صبح شب دمی نند

اشارت الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری

دمّا الساری دون کل رواح | یحمدون السری لدی الاصباح



روشن سالکان که مغربیست | کل و ایمان بغیب شب رویست

ظلمات حجب گرفته تمام | از یمین و یسار و خلف امام

باوجود هزار راهنمای | باشد اندر فراغ محنت زای

بامدادان که سر زند زمین | پرتو انکشاف صبح یقین

برود از میانه ظلمت شب | اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی اشوند قدر شناس | بگشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند | حمد من اذهب الحزن گویند

هرچه جز حق همه غمست و حزن | چه سرا و دکان چه بچه چه زن

بر تو باشد ز هر یک اندوهی | که تحمل نیاورد کوهی

لیک چون نفحه از حق گذرد | گرچه غم کو همه بود ببرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان لله منزل البرکات | فی احایین دهرکم نفحات

متعرض شوید آنها را / قابل آن کشید جانها را

ای بسا نفحه که آمد و تو بخواب / برمشامت زد و تو مست و خراب

میدمد بوی گل نسیم سحر / لیک از آن مرد خفته را چه خبر

نفحه آمد ز حق نبد رفتی / نفحه آمد دماغ بگرفتی

نفحه آمد نصیب بیداران / نفحه آمد طبیب بیماران

آنکه بیداری نیافت نصیب / وانکه بیماری نخواست طبیب

ای خدا نفحهٔ کرامت دار / که شوم از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفحهٔ دیگر / که به بیداریم بود درخور

بعد از آن نفحه که من بی‌من / بروم بوکشان سوی گلشن

گلشنی کاو بود اوان العرض / جنة عرضها السما والارض

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذاتیست / عرضها الارض و السموات



ارض چون بود حقایق اعیان / مستقر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات یا اسما / متأثر ز حکمشان اشیا

بود اعیان با سمها و صفات / مندرج در نخست رتبهٔ ذات

وحدت صرف و هستی ساذج / بود اینها همه در و مدرج

امتیاز علمی و اختلافی نه / اتفاقی و ایتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض / عرضش این آسمان شد و این ارض

هم درآمد بکسوت اسما / هم برآمد بصورت اشیا

لیک در علم خویشتن ز دو عین / بود در علم مندرج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز / کرد ارض و السما دیگر ساز

ارض شد ملک و آسمان ملکوت / مرد و در تحت سطوت جبروت

شد چو بار نخست در دو زمین / عرضها عین آسمان و زمین

هرچه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کرد و نمود

آنچه در وی تحیر و تأثیر
گشت ظاهر شد آسمان اثیر

آسمانی ولیک روحانی
نه هیولانی و نه جسمانی

وانچه آمد مخالف ارواح
ارض اجساد باشد و اشباح

طبقاتست آن نه مبنی از آن
باشد اطباق آسمان چو جان

ذات حق را که جنت آیین است
عرضها الارض و السماء است

چون عیان شد ز غیب قدس قدم
عرضش این هر دو شد به بیش و کم

## در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا انتبهوا

قال خیر الکاری علیه سلام
انما الناس مجمع نیام

فاذا جاءهم وان کرهوا
سکرة الموت بعد انتبهوا

آدمی زاده در نهاد جهال
پی نفس هوا رود همه سال

غیر تن پرور و رنج او ز خوی
سوی دانش نه رنج یازد و روی

خواب غفلت گرفته چشم و دلش
نگذشته نظر ز آب و گلش



بی خبر وز فرط نادانی
جز بلذات جسم و جسمانی

لذت او بود در آن محصور
همت او بود در آن مقصور

غرضش آن بود ز جنبش کسب
اکتساب مراد نفس عجب

حرکاتش همه هوا و هوس
نزند بی هوای نفس نفس

سکناتش ابی بی نفس تمام
خود نگیرد بغیر نفس آرام

عقل و روح و قوی ارکان را
جمله اقطاع کرد شیطان را

گشته هریک بشغل دیگر بند
که نیارد گسست از آن پیوند

هرچه با او همی کند شیطان
نیست از وی مخالفت امکان

در کفش مانده سخت مضطر و خوار
همچو آن زن به دست آن عیار

## حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام پیره زنی
تازه رویی و نازنین بدنی

بود در کنج خانه مالامال
یکه و خرم و نقش چو آب زلال

روزی افتاد حاجتش که بشهر | برد آن روغن و بهاش گیرد بر
کرد ازان دو خیک بر خر بست | جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گزند ره آزاد | خر سوار بشهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری | آمد از ره پدید عیاری
پیش پاش آمد و گرفت کای خر | بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار | واندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست | روغن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغن است و می کوشم | کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من | میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بسپارم | تو به ده من بشهر رو آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد | خیکها برد و پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید | روغنش بهر امتحان بچشید



داد در دست زن که دار نگاه | تا بخیک دگر کشیم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر | داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته | دست برد و ششش ببند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش | بست کالای خویش بر بارش
زن بیچاره چون بدید فساد | نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می انگیخت | خیک روغن بخاک ره می ریخت
بضرورت بکار تن در داد | نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی | دامن عصمتش نیالودی
بکم همتی ز خیک چنگ بچنگ | کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد | دم ز آیین رهنوردی زد
همچو آن زن بپای آن شد بند | خویشتن را بحکم دیو افکند
زیر فرمان نیوشد پاکن | شد فضیحت ازان سکون لیکن

غفلتش بست دیدهٔ ادراک / که ندارد از آن فضیحت باک

روز آخر که گرگ مرد مخو / کند از خواب غفلتش بیدار

شود از کار و بار خویش آگاه / که بر و مکر دیو چون از راه

یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای

فعلهای قبیح ازو صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر

یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون دبر و در طاعت

رخ ز فرمان کردگاری حق تافت / سوی بو و فریب دیو شتافت

هرچه در هشت سال تا هفتاد / کرد از شر و خیر پیش افتاد

یک یک پیش چشم او دارند / آشکارا بروی او آرند

بگذراند ز گنبد والا / بانگ یا حسرتی و واویلا

حسرت از جان و بر آرد دود / وان زمان حسرتش ندارد سود

بسکه ریزد ز دیده اشک ندم / غرقه گردد ز فرق تا بقدم



وآب چشمش شود در آن شیون / آتشش را بخاصیت روغن

کاش این گریه پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی

دادی از جوی چاره دیده نمی / شستی از نامهٔ سپید رقمی

غم چه سود این زمان که کشت امل / خشک گشت از تف سموم اجل

گریه روزی که بود فایده‌مند / از جهالت بخنده شد خرسند

چون زمان نشاط و خنده رسید / آتش از چشم و خون ز دل بچکید

قوله فلیضحکوا قلیلا گفت / وز پس خنده همچو غنچه شکفت

جوی چشمش نشد ترشح جو / هر که از چشمه سار فلیبکوا

لاجرم روز ضحک و استبشار / خون فشاند ز دیدهٔ خونبار

همه ضاحک ز عیش و مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس و کدر

## تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر

پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر نه مردی ز خواب سر بردار

چون مدح عاشقان بشنفتند / تتجافی جنوبهم گفتند

چه نهی تن به بستر و بالشت / سر بر آور که زشت باشد زشت

دو بیت بیدار و مرد عشق این / سر راحت نهاده بر بالین

یار هشیار و مرد عشق مست / خفته در خوابگاه عشرت است

پیش عارف که ره بحق برده / زنده وقت و غیر حق مرده

زنده جاوید آنکه بر سحر / مرد کار از چه می کشی در بر

حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم

چشم بر چشم تو خبیر و بصیر / چشمت از مردگان تیغ گیر

چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت زین معامله شرم

چون حیا شعبه‌ای از ایمانست / بی حیایی دلیل طغیانست

هر که موقن بود بآنکه خدای / حاضر و ناظرست در همه جای



در و دیوار و صاحب تو آب / نیست بر دیدن خدای حجاب

در پس پرده‌ای تو بر تو / کی تواند مخالفت با او

هر که داند که از اوج تا عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش

از ملایک پرست و از ارواح / مطلع بر مساکن اشباح

کی تواند به جنبش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام

هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر

کون‌ها بر بلندی و پستی / پیش ایشان چو یک کف دستی

از همه خوب و زشت آگاهند / لیکن افشای آن نمی‌خواهند

کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعل ناخوش زشت

هر که داند که مؤمن آگاه / منظر پس بود بنور اله

خواند از لوحهای چهره عیان / هر چه باشد نهان ز خلق جهان

کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هنر از فسق فجور

بر آید ز خانه وقت صباح | تیر چشم بر رسم اهل صلاح

سخنش آنکه دوش باز پسین | دیده‌ام خواب آن چه واقعه این

بهر تو دلی شدم همدم | ساخت در راز خود مرا محرم

که فلان میر یا فلان دستور | یا فلان صدر افتخار صدور

خاصه ما و برگزیده ماست | نام او ثبت بر جریده ماست

دولت او مدام خواهد بود | جاه او مستدام خواهد بود

ساز و شکر دلش شنیدن شور | بر اعادی مظفر و منصور

بافد القصه آن خوشامد باف | صد ازینها ز تار و پود گزاف

بر قد هر کسی مناسب او | که بود لایق مناصب او

طرفه تر آنکه این تنک خردان | گروند از کمال حرص بدان

هرچه بر امتداد جاه و جلال | باشد از نوم و یقظه او دال

یک بیک را کنند ازو باور | نپسندند کاش خود دیگر



طبع انسان بران بود مجبول | که کند هرچه خیر اوست قبول

هر خوشامد که گویدش بدروغ | گیردش نفس از آن فروغ فروغ

گرچه باشد همه خطا و غلط | نکند رد آن بهیچ نمط

گند از غافلان بصد تگ بند | همچو آن پاره مرد خربنده

قصه روستایی که درازگوش بر لنگ پشت ریش نالایق
خرفروشانی بدلال فرا داد و داشت که بهیچ وجه خر
جوان تندتن درست روستایی چون آن بشنید
باور داشت و از فروختن آن پشیمان شد

ساده مردی ز عقل و زیرکی | داشت در ده یکی ضعیف خرک

خرکی پر ز پوست و لاغر و لنگ | که ز رفتی دو روز یک فرسنگ

بس که انده روزگار دیده بدوش | دم او بجای مانده نه گوش

هرگز از ضرب گرز ناسوده | راه را جز بگرز نه پوده

بوده‌ام زخم چشم مرد سلیم / سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک / همه عالم برو شدی تاریک
ور شدی راه همسر بولش گل / بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهر شد / بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه / بهر آن کار ریشخندشانه
بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری هموار
خر نگو اسپ تیزی دان چون / سخت در راه و تند در میدان
جهد از جا اگر زنی شپل / سایهٔ تازیانه‌اش بکفل
بلکه بر سایه‌اش که آید پیش / کاهها بگذرد ز سایهٔ خویش
میجهد همچو باد جابجای / میرود همچو آب در گل و لای
هست جو بی نگ و زهر عظیم / پیش او کم ز جو دو تا یوم
خلق از آن گفت و گوی میخندید / لیکن آن ساده مرد چون شنید



سر فرا گوش خرفروش آورد / که ببازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی / راه این عرصه راست می‌پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش / بنشین باز ده بکس مفروش
دیر شد کین چنین ستوده الاغ / که تو گفتی گمم بشهر و براغ
ای عجب کارچند آن مرغوب / روز و شب زیر ران من مرکوب
یار در خانه و بگرد جهان / من طلبکار وش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبود است آن / کز تو گویم کسی ربوده است آن
سالها شد که راکب اولی / قصهٔ او ز من چه میجویی
بگذر از کج بر زبان و بپای / راندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سخط / از جهالت چه اوفتی بغلط
خواجه را بیش عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل و خست و آز

غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش ز کام سی دندان / باز از گنج دهانش یک لب نان
گر کشندش نخچه پنج انگشت / ندهد حبه برون از مشت
ور درم داری از کفش بیرون / به که دیناری از کفش بیرون
چو ببیند خور آفتاب به پیش / گیرد از ترس سست سایه خویش
گمکی کافتدش نگاه به درون / نامکه نیفکند به بیرون
کرده بر خاطر آن ستبر درویش / نحو را چون کتابی و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع
بلکی میدارش بکسر نگاه / نیست کس را بکسر الفی ولی
صرف را چون نه به صرفه خویش / حرفی از نحو ساخت حرفه خویش
با چنین سیرت ار کند بشل / مدح او طامع خسیس دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر



نیست جود کف تو در عالم / طعن معنیست و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تنی کی / شد ز نام تو نامه او طی
پیش تیغ تو یاد معن بی معنیست / هر گدایی ز جود تو مغنیست
زاغ طبعی گوش شرح وی داده / گفته اش جمله راست پنداره
زاغ عجب آنکه در آشیان دماغ / نهدش بیضه از فسانه لاغ
از خیالش نهد نهالی پر / کش بود کبر برگ و نخوت بر
هر کز آن ابله سفیه منش / نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا موافق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق / نه به بویی ز وفا و وفاق
نخوت آرد در جانب ممدوح / که کند چند بابهای فتوح
زوده بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مسموم / زان بشرع نبی بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح المسلم و فیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی علیه السلام قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ویحک قطعت عنق صاحبک

کوششی بهر مدح کو کم نه | بلکه احثوا التراب فی وجهه
مدح گوی که تو در برابر تو | خاک ادبار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شر انگیز | ریخت بردار و بر رخ او ریز
پیش خیر البشر گه پیری | کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک | ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی | گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش | کشتی از تیغ عجب و پندارش
چاره کی که چشم خاک وی است | عجب پندار وی هلاک وی است



باشد او را درین سپنج سرا | زندگانی و زندگی بخدا
از خدا چون بهیچ شد محجوب | صدمت مرگ بر وی آید خوب
ظاهر اگرچه زنده اش حیوانی | باطنا مرده است نادانی
انما الناس کلهم موتی | نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدش فاید | که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد | جز حقت پیش دیده نگذارد
بهر دست زین حیات چشم امید | زنده سازدت بحق جاوید
ناید پیش چشم ذوق شهود | غیر حق قدیم و حی ودود
همه را ظل ذات او بینی | جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات حق نگری | پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گوید است سنائی و هیچ | به بیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع | دانی او را ز حق بحق راجع

نخوت و بر بر تو ره نزند | آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم لب بنطق بگشایی | گر کنی ابمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر | لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع | از پی دفع جوع و جذب شبع
در جهان مادح و چنین ممدوح | کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر | بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین | بود اعظم علی سلیل حسین

هشام بن عبدالملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام میسر نشد بجایی نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی ابن الحسین بن علی علیهم الصلوة والسلام حاضر شد و بطواف خانه اشتغال



نمود چون بحجر الاسود رسید مردمان یکجانب شدند تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نشناسم تا اهل شام رغبت نمایند بوی فرزدق شاعر انجا حاضر بود گفت من میشناسمش و در جواب سایل قصیدهٔ انشا کرد در مدح امام زین العابدین علیه السلام

پور عبدالملک بنام هشام | در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم | لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداشت دست | بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگه آن نخبهٔ نبی و ولی | زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و حلهٔ نور | بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف | در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر | گشت خالی ز خلق راه گذر

شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم اگر زو نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان چو ابر بهار / دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد وی نگردد کم
هست از آن شعر بلند آیین / که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان پایهٔ علو و جلال / بعدشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم هم مقتدا باشند / واندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض / یا علی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم / هیچ نطقی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا / هم لیوث الشری اذا نهبوا
ذکرشان یا بعثت در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله



هر چه نامه را بود رواج فزا / نام ایشانست بعد نام خدا
ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از مدحشان رونق

تمام شدن قصیدهٔ فرزدق و مدح امام زین العابدین علیه الصلوة والسلام و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن قصیدهٔ غرا / که فرزدق همی خواندش
کرد ز آغاز تا به آخر گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان حرسش / حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی / راست کردار و راست بین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی
احولی راست کج شد بدل / از حسد چشم او شد احول

آنکه اول بود ز اول کار | چون شنیع و حالش از حسد مشتدار
آفت دیدهٔ حسد ز چه پست | بد دیدهٔ اخضر و حسدست
از حسد دیدهٔ خرد شد کور | وز بد دیدهٔ چه بی نور
جان چو شد ز داغ غم فرسود | وز غم آسوده دیدهٔ محسود
دایما از طبیعت فاسد | بر خدا معترض بود جاوید
که چنان مال‌ها مثال چرا | مر فلان را همی دهد زیرا
گر بدانم میکند خوش دل | کاش از او نیز سازیش زایل
حسد المرء یأکل الحسنات | وان عناد که بها سنوات
نکشد از چه شر رهیده‌ام | آن ضرر دگر حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کامل نفس و هوا | می بند از گزیدگان خدا
جای ایشان مقر قرب و وصال | جای آنان جحیم بعد و نکال
زآسمان چو همی به پرتو | بر زمین سنگ همی زند خوش



زآسمان چو همی درخشد فاش | بر زمین کی همی شود خاش

خبر یافتن امام زین العابدین علیه السلام از مدح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن به وی و گفتن که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده و این ابیات به کفارت بعضی از آنها گفتم برای تقرب و جلم و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و آله

قصهٔ مدح بو فراس شنید | چون به آن شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار | کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول | گفت مقصود مدح او و رسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا | زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای سر هیچ | کرده‌ام صرف در مدیح و هجی
تا شدم سوی این مدیح عنان | بهر کفارت چنان سخنان

قلتُ فالعفو لوجه الله | لا لان استعیض ما اعطاه

قال زین العباد و العباد | ما نویدیم عوض لا زنهار

زانکه ما اهل بیت احسانیم | هرچه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز | قطره از ما بما نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا | لمعهٔ عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق ز حق بری فاکرم | گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول | هرچه آمد از و چه رد چه قبول

بود از آن قصه قصدش الحق | میکنم من هم از فرزدق

رشحه‌ای زان سجال لطف و نوال | که رسیدست از آن خجسته مآل

زان چه گیرم اگر رسید حرفی | بنده‌ام از دولت ابد طرفی

صادقی از مشایخ حرمین | چون شنید آن شنید دور از شین

گفت نیل مراتب حق را | بس بود این عمل فرزدق را



گر جز اینش نه دفتر حسنات | بر نیاید نجات یافت نجات

مستعد شد رضای رحمن را | مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزد یک حاکم جابر | کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه وآله وسلم در حقیقت مدح مادحست بجهت نسبت با ایشان علیهم الصلوة والسلام

مادح اهل بیت در معنی | مدحت خویشتن کند یعنی

مؤمنم مؤمنم خدای شناس | وز خدایم بود امید و هراس

از نجیبان را اعتقادم پاک | نیست از طعن کج نهادم باک

دوستدار رسول و آل ویم | دشمن خصم بد خصال ویم

جوهر من که آن ثناسنجست | رخت من زان دکان ثنا یافت

همچو سلمانم از اهل البیت | گشت روشن چراغ من زان زیت

انا مولی لهم وولی القوم / کان منهم ولا اخاف اللوم

پیت عشقند عاشقان وایم / لا یخافون لومة اللایم

چون در عشق عاشقانه رسیم / کی ز کید منافقان ترسیم

این رفض است محض ایمانست / رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی / رفض فرض است بر ذکی و زکی

للشافعی لو کان حب آل محمد رفضا
فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی آنکه پیش سنت نبوی / زاجتهاد قویم او پشت قوی

بزبان فصیح و لفظ متین / گفت در طی شعر سحر آیین

که بود رفض حب آل رسول / یا تولای خاندان بتول

گو گواه باشش آدمی و پری / که شدم من بغیر رفض بری

کیش من رفض و دین من رفضست / رفع من رفض و باقی خفضست



در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه رفض اصحاب رسولست صلی الله علیه و آله وسلم نه بواسطه حب اهل بیت علیهم السلام

رفض نی مذهب آل عباست / بلکه آن بغض اهل اصحابست

بغض آنان که مقتدا بودند / سابقان ره هدی بودند

از وطنها مهاجرت کردند / با بلاها مصابرت کردند

پایه دین بلند از ایشان شد / کار شرع ارجمند از ایشان شد

باز در شداید و اهوال / بذل ارواح کرده و اموال

در سفر هم رکاب او بودند / در حضر هم خطاب او بودند

همه آثار وحی دیده ازو / همه اسرار دین شنیده ازو

رضی الله عنهم از سوی حق / بهر ایشان بشارت مطلق

ور رضوان عدن منصب ایشان / برتری از همه رضاکیشان

چون همه مرضی خداوندند | چه غم از عمرو و زید نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک | گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن گر رافضی شود واقع | شود آن لعن هم بدو راجع
قدر اصحاب از انجم برتر | گر ز طعن خسی چه نقص دیگر
ذروهٔ عرش از آن شود بالا | گر نهد خر از آن پی آنجا
هر که بر روی مه فشاند تف | یاوه بر چراغ انجم تف
روی خود را ز تف بیالاید | ور ز پف افشاند خود نفرساید
ورنه بر آسمان و انجم | فارغند از تف و پف مردم

در بیان آنکه مذمت جاهل بجاه اصحاب
صاحب کمال موجب محمدت است چون پاک

هر که را رفض خلق شد خلق است | نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
چه تبرز آنکه ابلهی ز عوام | لب گشاید بسب صحب کرام



آنکه باشد مدیحش از ذم کم | چون بود که برآرد از ذم دم
وانکه باشد دعاش تفریج | چون مدح ذکر کند بتفریج او
مدح جاهل بصورت ار مدحست | گر بمعنی نظر کنی قدحست
ور چه قدحش بود بظاهر مدح | لیک باشد ز روی معنی مدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد | جنس با جنس خویش آمیزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل | گر بود هم طویلهٔ جاهل
قدح گوید ز جنبی استی | هست برهان بعد و باینی
بودن دور ز شیوهٔ جهال | از سمات فضیلت است و کمال
مدحت رافضی بآن دیگر علی | دایما بر علی و آل علی
هذه آن که دوام پایان هش | رو از آنجا کشای مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم
الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

معنی آمد یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولو الافهام / که بود رجس تیرگی آثام
چون بود رجس زلت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون نبست ذمتشان / نتوان بهر آن زد تهمتشان
از معاصی چو دارشان معصوم / وز ذمایم شمارشان مذموم
از یکی گر جریمه‌ای بینی / گر کشش نفس تن بشرع آیینی
بر وی احکام شرع اجرا کن / زانچه مشروع نیست تبرا کن
بطبیعت ور آن مکن مدخل / دین خود را بدان مکن مختل
ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن / با وی از حکم شرع گو سخنی



لب بگفتار ناپسند مگشای / نا سزا را بناپسند مستای
بتعصب مگوی شناعش / جز بحسن ادب مبر نامش
چه عجب گر ز وی آن کلام فضول / در گذارند بهر روح رسول
تو هوا خواه شو به ارباب بیان / که ترا یافت بر زبان جریان
اهل بیت طهارت اند اینها / نور چشم بصارت اند اینها
اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج صدق و احسانند
بهره مندند از نبی و شبیه / کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند زان چراغ سبل / هست در جزو شمه‌ای از کل
آمد آن شمه مایهٔ تاثیر / جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر کم بهاست گردد زر
گشته اکسیر زر ناب این مس / گرچه مس می‌نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زر است / پیش آن سنگ و پیش این گهر است

| | |
|---|---|
| کمن از چنین دگر دارد | گر اخالیط چنین از وحد |
| گر زر ناب از مس آلاید | قیمت زر از آن بفرساید |
| زانکه مس نیست بر رخ زر خوش | بهر بیگانگان بود دلکش |
| آنچه در عشق زرگر قلاب | مس نماید بصورت زر ناب |
| تا بدان ابلهی فریب خورد | گیرد آن مس قلب و زر شمرد |

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآب که خود را از اولاد نبی و اهل بیت او شمرند و حال آنکه نباشند قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

| | |
|---|---|
| ای چو این جاهلان جاه طلب | که غلو کرده در علو نسب |
| پدر و مادر از نسب عاری | پسر افتاده در نسب داری |
| دی پدر از اراذل و ردی | پسر امروز سید علوی |



| | |
|---|---|
| مادرش لولی و پدر لالا | او زند دم ز خیمهٔ زهرا |
| سازد از آل مصطفی خود را | داند از نسل مرتضی خود را |
| گو بدین یک خلق و فعل و فش | می کند دم بدم دروغ زنش |
| پسری کش پدر مغیره بود | مربی او چو پاسبان تیره بود |
| کی بود ز اهل بیت آن نا اهل | کو گریزد ز جهل بو جهل |
| دور خویی ز فقر با خواجگی | کرم از خویش تهمت پدر |
| داد از آن نیا یکی جوابش باز | که گو او تو بیع و کوشش نیاز |
| پشک در ناف شد که من مشکم | بید با بوی خویشتن خشکم |
| ناف را چون شکافت مشک و مش | شد پدید آنکه ناف گند پس |
| روبهی گفت با شتر که بگو | از کجا می رسی درست بگو |
| میرسم گفت حالی از حمام | شستم از پا سر و گرم |
| گفت روبه که شاه پیداست | بس ز دست و پای کنیت |

اثر شستن همه اعضا — هست بر پاشستنت ترا پیدا
من نه آنم که با نبی و ولی — این چه گستاخی است بی ادبی
ناکسان هیچ کی کنند و بی باکان — نسبت خویشتن با چنان پاکان
مایهٔ ذرتی و قبلی و دینی علی — چو بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل به دانهٔ تلبیس — چو بود زاشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت — چو بود حاصل درخت بهشت
کی چو نافه خریطهٔ سرگین — فند از ناف آهوی مشکین
به دهان سیلم که آب — چو بود زادهٔ حدیث و کتاب
چو بود موجب مقدمتین — سلب شرط است در نتیجه و شین
بینه به سلب در نتیجه نشان — که نشد آن موجبات عیان
لعن الله تا کلاء دب — داخلا فیهم هزیر نسب
باد لعنت بر آنکه مهرهٔ خر — کرد پیوند سلک در و گهر



باد لعنت بر آنکه دیده و دوخت — خاک تیره به نرخ مشک فروخت
باد لعنت بر آنکه رو و اندود — کرد مس را و همچو زر بنمود
پیش از این فاضلان پیشین دهر — که ز کسب هنر بیاسودند
بوده در عرصه ز مانه و مراحل — سعی شان در مزید فضل و کمال
هنری جانگیر و در دلشان — که به کوشش نگشت حاصل شان
نسبت اهل بیت برخوانند — لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال جلی و قدر سنی — نه چنینی شدند نه حسنی
چند اقطاب این دوران — گر حسب آنچه بود در امکان
عمر در جستجو بسر بردند — تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن با پی سعی فخر سودند — در نسب را به کسب بنمودند
و ز نسب نامهای آل رسول — هر یک شان کی او فتاد قبول
نسبت خویشتن بیان کردند — که و هر خویشتن عیان کردند

ساختند آن از خویش البتم
همچو استاد آل کرد به جم

شد نجوم کمی و مال کسی
حاش لله منتقش بآل کری

لیک باشد بحکم عقل محال
که کلیم سیاه کرد و آل

آنچنان کین محال می طلبند
زرد و دوی آل می طلبند

بغیرت ای خدای جها چه
بر سر او ز معدلت تاجی

تا چنان کار و این نغش جهول
کرد و جد در نژاد آل رسول

کند این آخرین اتش وده
در فع این دکان شهر و بنیاد

شوید از آب تیغ منع آنها
از شعار حب آل آن ها

در بیان باعث آنکه خود را از جمله اولاد آل حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله میدانند و نیستند حب جاه است

باعث مدعی بدین سو اس
نیست چون حب جاه عند الناس

تا بیابد ز عام و خاص قبول
می کند خویش را ز آل رسول



چون ندارد قرابت دینی
دم زند از قرابت طینی

نسبت جان و دل چو باید نیست
نسبت آب و گل چه سود داشت

بود بو طالب آن تهی طلب
مربی اعظم و علی را اب

خویشی نزدیک بود با ایشان
نسبت دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نداشت آن نسبش
شد مقر در سقر چو بو لهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سود ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود
گر چه از دوده نبود ز اهل شهود

بود صافی ز زنگ کبر و ریا
تافت زو عکس کبریای خدا

پادشاهانه مجلسی میساخت
نرد صحبت بهر کسی می باخت

بر در او زهی ذوق آورده
رو بدان جمع سید علوی

شوکت و جاه شیخ را چو بدید
شوک آن تیغ گشتش بسینه خلید

گفت هستم من از آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود درخور
با چنین نعمت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / گر در اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آینه‌ایست لیک گری / رویش از زنگ اجتماع بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / روبروی وی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی نثار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد همان از آن گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلا / ور بود خوب باده کی اولی
ساده نه لوح خویش پیش پیر / تا شود ازو پیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی بتحریر او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ جمال مصطفوی



نز نسب یافت آنچه جد تو یافت / از نسب پس بقرب حق شتافت
گر نسب ساختی سرافرازش / بولهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته‌ام / بلکه در پی وی شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته‌ام در متابعت فانی
بر پی پیشش فرو شده‌ام / تا بجدی که جمله او شده‌ام
هستی من در وجود او برسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

در تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال / که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
تا دهد قرب حق متابعتت / پی دوان از پس متابعتت
هر که در اتباع من شد گم / سزد آخر ز حب یحببکم
هر که جان در متابعت درباخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت

مقبلی تا کشید محنت و رنج / بردش اقبال در کنج بخت نهر

در ره کنج خانه جای بجای / ماند و بر خاک زد نشانه پای

هر که دید او بر آن نشانه نهاد / دولتش در بکنج خانه گشاد

وانکه ره دور از آن نشانه سپرد / گم شد و ره بکنج خانه نبرد

کنج جذب خدای ذو المنن است / ره سوی آن رعایت سنن است

هر که در بند آن رعایت پیش / بهره زان کنج پیش گیرد و بیش

مصطفی کز مقام مجد و بهی / شد بکرم بنام محبوبی

ز آفرینش بحسن مطلوب است / لم یزل لا یزال محبوب است

هر که با او مشارکت خواهد / جان او با متابعت کاهد

خویشتن را به او کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند

جذب حق پیش ره او گیرد / وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در ظاهر مشابهت باشد



بقدر مشابهت عاشق را با آن میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل افروزی

هر که همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد

هر که آید بسوی او بگذرد / چشم خوبی روی او شمرد

سرو چندانکه قد او نازد / صفت سرو نازش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد / بوکه از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بخواباند / که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد

کان ز زلف کجش بود تذکاری / وین ز خط خوشش نمو داری

با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند

کان ز لعلش بود شکر خنده / وین ز جعدش بود سر افکنده

چون تو بیند بگوشه کبک دری
که کند در خرام جلوه گری

سر نهد پیش او بصد خواری
که تو رفتار یار من داری

چون گذشت تیز پای شود
بر غزالان غزل سرای شود

یاد آن چشم خوابناک کند
چشمشان از غبار پاک کند

بر کشد منزلی که روزی چند
خانه کرده است یا فکنده کمند

بگذرد زان مرابع و اطلال
تا نسازد ز گریه مالامال

ریزد از ابر دیده چندان خون
که شود دامن دمن گلگون

گر بیابد کهی شکسته نهال
قدحی گیردش خجسته نعال

باده عشق و شوق نوشد از او
همچو میخوار کاو خروشد از او

گاه با دیگران شود دمساز
گاه با خیمه پاره گوید راز

گاه سازد ز خاک و خاکستر
بهر خواب پسین خود بستر

اثر پای ناقه اش بوجل
آورد عاشقانه رقص جمل



هر چه بیند بعالم القصه
گر جمال ویش بود حصه

کند از جان و دل بران میلی
همچو مجنون بجانب لیلی

هر کجا بیند آن جمال افزون
گیردش پیش جذب عشق جنون

## قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی بلیلی

صید جویی بدشت دام نهاد
آهوی وحشیش بدام افتاد

بست پایش چو بود دربازی
کشدش در زند با نواحی

ناگهان از دشت پا پر خون
شد دوچار وی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را
خواست از جان خسته او را

پیش آن صید پیشه باز دوید
ناله و آه جانگداز کشید

کای خدا این صید را چه آزاری
دست و پا بسته اش چرا داری

او بصورت مشابه لیلیست
گر بلیلی بخشیش اولیست

بر سگش انداد و سر پیچی / ورنه بودی بعینه لیلی

گردنش افشود و عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر

خواند از شوق های دیوانه / صد از آن سان فسون و افسانه

رام شد صید چشمه زان فسونش / داد رشته به دست مجنونش

دست خود طوق گردن وی ساخت / بر زبان نقد نفسش بنواخت

بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد

گفت رو در فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش

لاله میچر بجای خار و گیاه / وز غذا سرخ رویش میخواه

سبزه میخور بگرد چشمه و جوی / بهر سر سبزیش دعا میگوی

تا ز لیلی ترا بود بویی / کم مباد از وجود تو مویی

که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده در ریاض ارم

شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی



اشارت بانکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر او واجب است اشتغال بامر دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصهٔ عاشقان خوشست بسی / سخن عشق دلکشست بسی

تا مرا هوش هست و مستمع را گوش / مست ازین قصه کی شوم خاموش

گر بجای صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد

هر زبانی بصد بیان گویا / نکنم قصه های عشق ادا

لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بعشق رسید

ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد

یعنی آمد ز کشور جانان / قاصد نامه وفا خوانان

کیست جانان اماده جانها / از همه دردها و درمانها

آنکه عشاق پیش او میرند / بس زنده کی ازو گیرند

تا نمیری نباشی ازو زنده / گر بانفاس وی شوی زنده

نیست ازین مردکی مرادم فنا / آنکه خوانند صوفیان فنا

نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود

تو شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف

نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو توسن رم

هم ز تو دار هیچ هم ز کهن / نرود بر زبانت کاو سخن

کفش من تاج من عمامهٔ من / دلق من عصا و جامهٔ من

زانکه هر کس که از منی وارست / یکمن و دو هزار من بارست

صد منش بار بر سر و گردن / به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره همیشه از



خود بایشان تعبیر میکردی و کلمهٔ ما و من هرگز
بزبان نیاوردی

شیخ میهنه که بود پیوسته / از من و ما و خویشتن رسته

صد حکایت ز خویش واگفتی / لیک هرگز ز من نگفتی

دمی آمدی در صف صفاکیشان / بر زبانش بجای من ایشان

بود بر روی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب

لفظ ایشان که خاص غایب است / جامه بود بر قد او راست

خود ازان یاد ور کند تعبیر / که ز غایب بمن کند تعبیر

خاصه از غایبی که ماند دور / جاودان ز حریم قرب حضور

بکشد رخت خود ز شهر وجود / بنشیند بگوشهٔ نابود

گر بگوید بسا لهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآنکه حکمت در آن چه بوده باشد که حضرت

**شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده‌اند باوجود وحدت**

گر تو گویی که شیخ دین چه رو ‌‌ ‌ لفظ ایشان در وظیفه ساخت او
گویمت زانکه لفظ او مطلق ‌‌ ‌ هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده‌وران ‌‌ ‌ محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو و انتم ‌‌ ‌ غرض از او و هو همو و انتم
نیست مشهود جز هویت او ‌‌ ‌ لا هو فی الوجود الا هو
واجبیست که واحدست و احد ‌‌ ‌ برتر از وهم کثرتست و عدد
لیک چون در ظهور شد ساری ‌‌ ‌ رو نماید تعدد طاری
تک و پو چو مرد وحدت جوی ‌‌ ‌ از تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب ‌‌ ‌ وصف کثرت ازو شود غایب
چون نبیند در کثرتش نظر ‌‌ ‌ لفظ ایشان ازین بود درخور

**سؤال و جواب**



ور تو گویی که کاملان بسیار ‌‌ ‌ ما و من آورند در گفتار
بی شک ایشان بسی شناخته‌اند ‌‌ ‌ وز من و ما خلاص یافته‌اند
ما و من بر زبان چرا رانند ‌‌ ‌ غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکه کی شد ز خویش خلاص ‌‌ ‌ شد بستر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود ندانند هیچ ‌‌ ‌ غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود ز انش ما و من مانع ‌‌ ‌ هرچه گوید بدان شود واقع
هرچه گوید مرادش از من اوست ‌‌ ‌ اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست ‌‌ ‌ نطق حق از زبان وی پیداست
متکلم نه خود چو گوید راز ‌‌ ‌ جز من و ما دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذوالمن ‌‌ ‌ غیر ذوالمن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش ‌‌ ‌ کو تواند ز بحر تمیزش
بمن و ما اگر شود گویا ‌‌ ‌ من و مایش همه بود دریا

گرچه دارد هزار طوفان نور | نقد در شهود و بحر فتور

**در بیان آنکه کاملان عارفان را ملاحظه صورت کثرت از مشاهده سر وحدت باز نمیدارد**

خواجه بند کار کار آگاه | قبله مقبلان عبید الله
روح الله روح اسلافه | طول الله عمر اخلافه
یافت از التماس شاه زمان | از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریای جاه و جلال | رفت در پیشگاه باستقبال
خواجه میراند با کمال شتاب | چون فرو هشته گرد از ابر خوشاب
شاه و گردنکشان لشکر شاه | که همی سود شان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند | بر رکابش چنین همی سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش | داده داد نیاز مندی خویش
همه آورده از بلندی رای | شرط تعظیم و احترام بجای



جای آن داشت گر ز جاه و شکوه | رفتی از جای خویش ناگه کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود | بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه این همه ز پس میراند | در معارف گهر همی افشاند
کرد ناگه بدین کمینه ندی | گر نباشد فنا چرا این معنی
کین هیاهو ز پیش و ز پس | نکند ذره‌ای اثر در پس
وین همه شغلهای گوناگون | نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه پسند ارشاد | خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین | رغم صورت پرست ظاهر بین
هم از شوق میکنم سخنی | ورنه بچشم چه همچو منی
پای آن را اگر زبان گردم | نتوانم که گرد آن گردم
همچو اوئی سزد معرف او | وین زمان در جهان چو اوئی کو
قرنها دور آسمان گردد | تا چو او اختری عیان گردد

عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آرد

پای هیچ آبله کیسه کیج آجه / دفتر فقر راست دیباچه

پای او ناسپرده نطع طمع / کرده از کاینات قطع طمع

بلکه گردون ز جود او زده دیر / دیده حرص طامعان همه سیر

بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه ناکوفته در او باز

چنبر چرخ حلقه در او / حلقه قدسیان شاکر او

روی او قبله عبادتها / کوی او کعبه سعادتها

اهل حاجت چو آبحیان بسپوت / زده در حلقه در او دست

برده از جود پار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراالنهر

دست فیاض او برشح قلم / شسته از لوح ملک حرف ستم

صورت کلک او کلید نجات / معنی خط او کفیل حیات

رقعه او بهر که شد واصل / آیتی هست ز آسمان نازل



باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایه دفع ظلم و رفع نزاع

سایلان را مفیض بر و نوال / قایلان را مفید علم و کمال

ساخت حکم شریعت و دین / طوق گردن همه سلاطین

کرد صافی بلطف عنف آمیز / عالم از دود و دم چنگیز

سعیش از ذیل دین ابای درست / داغ تمغا و لوث بر نوشت

آری دست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی پشته کار

چون چکد بر دکوه یا هامون / آرد آلودگی زان بیرون

هرچه یابد ز جنس قاذورات / کاهل دین بود ور محذورات

همه را شوید از بلند مغاک / خاک را سازد از پلیدی پاک

چشمها را کند ز آب زلال / ور زمینهای شوره مالامال

نم او چون رسد بزیر زمین / بردماند ز گل گل و نسرین

ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست او ابر جز بدعوی لاف

دود خیزد ز خانهٔ پاکلمن  بر فلک بر رود که ابرم من

ابرها زانه نیست از خاطر  آنچه عارض شد مطر

اگر او ابر قطره افشانست  قطرهٔ اشک من ز دیده پنهانست

چون نشد سبزه از او خرم  چون نشد چشمه از او پرنم

دم آبی به تشنه نرساند  شعلهٔ آتش کسی ننشاند

غیر از این نیستش ز ابر اثر  که کند منع پرتو خور

مانع مه شود که در دو شبی  بر فروزد چراغ پیوندی

گرمی مهر را شود پرده  که فقد بر یتیمی افسرده

آه از این ابرهای جان فرسا  بلکه زین دودهای بر سما

دود در خانه را کند  در و دیوار آن سیاه کند

در و دیوار تو شد سیاه  لیک از آن تیرگی آگاه

ایکه آن تیرگیست نیست خبر  هست بر تیرگی گواه دگر



خیزد و در پرتوی کن جا  گفت با آن تیرگی که کند پنا

بلکه چون ابر بر سرت بارد  واندر آن تیرگیست بگذارد

تیرگیها تو فرو شوید  وز گل تو گل صفا روید

تیرگی چیست دود هستی تو  خویش بینی و خودپرستی تو

تیره گردد دلی ز دود هستی تو  خیره رو گرد ابر هستی شو

کیست آن ابر گفته شد زین پیش  ابر خود کیست بلکه زان بیش

ابر چه بود محیط گوهر شو  ابرها یاب بلند از کف او

او محیطست و گرد او اصحاب  فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه واصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی تا امکن البقاء و رقاهم [illegible] الارتقا

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم  چو نگین اند و حلقه در خاتم

راز دانا که راز دین دانند  اسم اعظم از این نگین خوانند

چند احلقه که فوج ملک / حلقه در گوش آنست فوج فلک
همه حلقه ز خود دهی یکسر / رفته از حلقهٔ سپهر بدر
جایشان در حلقهٔ اکر دون / لیک از آن حلقه سیرشان بیرون
ملأ بالقلوب عرشیون / فرقه بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیبت صفا / او ملوک کبار هم اطهار
جانشان مرغ آشیانهٔ عرش / جسمشان نقد گنج خانهٔ فرش
غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک از زنده / لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان حقیقه مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده
بکند زنده از حریم محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان



یاد روزی که وقت من خوش بود / دولتم سوی‌شان چنان کش بود
هر دم آنجا که داد پی کردم / آب از آن چشمه‌سار می‌خوردم
تشنه‌لب بودم و پریشان‌حال / پیش ایشان نهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه / گر دمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف تاب / باز ماند ز بحرهای خوش‌آب
وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پاشکسته در صحرا / مانده از گله وز شبان تنها
روز نزدیک شام و هر طرفی / زده گرگان ای شام صفی
وای و صد هزار بار هزار / گر نیابد شبان او آخر کار
در نیابد دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش

| | |
|---|---|
| ننماید رهش بسوی گله | کندش همچنان بگرگ یله |
| ما درین دشت گرگ خیز جهان | گوسفندیم و خط حق چوپان |
| روز عمر آمده بشام اجل | ما چنینه هنوز دام اجل |
| گرگ شیطان و نفس کردار | کرده بر جان کمین صد بار |
| بلکه امثال ما نه خرد و بزرگ | گرد ما صف کشیده اند چو گرگ |
| تا نیفتاده ایم از گله دور | گرگ بر جان ما نیارد زور |
| ور دمی از گله جدا مانیم | ایمن از زخم او کجا مانیم |
| گله چبود جماعت یاران | ور ره جذب عشق هم کاران |
| زین جماعت اگر جدا افتی | در نخستین قدم ز پا افتی |
| گر توانی ور از جماعت دست | پس ید الله مع الجماعت چیست |
| مرکب خود بسوی جماعت ران | مظهر خط حق جماعت دان |
| خط اگر چه ز حق بود در خور | مظهر آن جماعت است اکثر |



| | |
|---|---|
| نادرست آنکه مرد تنها رو | خط حق افکند بر او پرتو |

حکایت برسبیل تمثیل

| | |
|---|---|
| خسروی آنکه بود فرزندان | وقت رفتن رسید ازین زندان |
| هر یکی را بحیله کاری فن | داد تیری که زور کن بشکن |
| یک بیک را چو قوت تیر بود | زور کردن همان شکستن بود |
| تیرها دسته کرد دیگر بار | نه فزون نه کم از آن بشمار |
| نتوانست کس که زور زند | دسته تیرها بهم شکند |
| گفت باشید اگر بهم پشت | نشکند زور دشت خصم درشت |
| ور بدارید از آنچه گفتم دست | زود یابد ز قضا خصم شکست |
| یک یک انگشت اگر دهی بکسی | که بود زور او کم از تو بسی |
| تا به انگشت تو چنان شتاب | که در آن تافتن رود ز تو تاب |
| ور بهر پنج تافتش پنجه | دستش از تافتن کنی رنجه |

جمع راست قوی معتاد / که نباشد میسر از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت بود در آن افضل
زانکه از اجتماع و قول امام / میشود نشأه نماز تمام
یکی ز قوم اگر بود در غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از راه همت عالی / دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم [illegible] کرد آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از نیات خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد / که ز احوال دیگران باشد
ور یکی زان میانه پریشان دل / باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود



یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن و بی شک / که بود پیش فضلش از کمک
اثر آن بهم کنان برسد / چون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند
شود از هم دلی و هم کاری / ذوق هر یک بدیگری ساری
پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن سرایت احوال

حکایت که در خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود مولانا نظام الدین الخاموش روح الله روحهما نقل میفرمودند

کهف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور / نسبتاً و بکاشغر مشهور
کشفا از پیر خود نظام الدین / که بخاموش داشتی تعیین

که بوقت صفای آینه / سوی مسجد شدم یکی آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها / نوجوانی بحسن بی همتا
عشق آورد بر من آنسان زور / کز دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / کز دل او که جمله کون و مکان
که بود در فسحه وسع معرفتش / چو شعاع مهر ذره صفتش
قطره را چه زهره دریا / که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ما کسان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده و پیاده ز راه
از دل زین غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من اثر و سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده



چند گاهی از او چو بگذشتم / زان هوا و هوس رهی گشتم
همچنین نقل کرد از و کرمی / نشوی خالی از غم و المی
روز و شب بنده بود ذی اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون رسد جاری / اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار کرد تا افکند
زید را طبع منحرف گردد / چون تب عمرو مضعف گردد
میزند بر دماغ بکر بخار / چون بخالد بود صداع خمار
بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعله آن دراز در دم سر
چون زبان تنور آن آتش / از دهانم زبانه میزد خوش

آتش او چو شعله زد دامن / سخن پیر شد مرا روشن

کی تواند که حالت دگری / کند اندر کسی دگر اثری

همت پیر آمد اندر کار / و آتشم زد بجز من انکار

زنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب دیده‌ور عیب‌دان باشند که چون یکدیگر عیبی بینند بقول یا بفعل ستر کنند

مرد باید که یار جوی بود / یار چون یافت یار شوی بود

شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم

گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی

تا ز دامانش آن نیفشاند / پا بدامن کشیده نتواند

یار چشمست اگر ز شهوت و خشم / موی افتاده بینی اندر چشم

زود آن موی را ز چشم بچین / موی بدروی زجهل سهل مبین



زانکه در دیده موی ناهنجار / مایه موی گردد آخر کار

خار بست مژه بگرد بصر / بر حریم خار بسته راه گذر

گر ز بیرون برنج واقعی ناگاه / در سواد بصر نیابد راه

یار چون چشم شد تو مژگانش / گرد او شو بپا چو مژگانش

دفع کن هر اذیتی از هر سوی / سوی آن چشم روشن آید روی

لحظه لحظه زخست و دونی / مخراشش چو موی افزونی

موی افزونی آفت دیدست / دیده را زو هر دم آفتی دیدست

گر گذاریش دیده کور کند / ور کنی دور درد و رنج زور کند

بلکه صد پی بکندنش چاره / گر یکی بر دمد دگر باره

بکند تو آنی ز وی برست / نه بآزار او صبور نشست

خودپسندان ناپسندیده / موی افزونی اند در دیده

دیده از دیدشان نگه میدار / ورنه بینی ز دیدشان آزار

| | |
|---|---|
| ز آتش کینه شان بکش دامن | پیش از آن دم که سوزدت خرمن |
| ز آتش کینه بر فروخته اند | خرمن بس کسان که سوخته اند |
| اول اظهار اعتقاد کنند | دم تسلیم و انقیاد زنند |
| هر کجا پا نهی براه و گذر | با ارادت نهند آنجا سر |
| ور بآزارشان برآری دست | گردن خم کنند پیشت پست |
| گر زنی سنگ کز سرش خوانند | بر سر خود چو تاج بنشانند |
| کانچه آید از آن کف و پنجه | حاش لله که کس شود رنجه |
| محنت تو کلید راحت ماست | ذلت تو مزید دولت ماست |
| لله فی الله هست یاری ما | بغرض نیست دوستداری ما |
| رنج و محنت ز دوستان خدا | هست راحت فزای رنج زدا |
| داغشان باغ و رنجشان گلگشت | کنجشان از کرم که بهشت |
| ما ز آزارشان نیازاریم | قدر ایشان بلطف برداریم |



| | |
|---|---|
| قهرشان بهر امتحان باشد | امتحان فضل و امتنان باشد |
| وز زر خالص آنکه دارد رنگ | زنند از بهر امتحانش سنگ |
| بر محک چون بود تمام عیار | خرد آنرا بقیمت بسیار |
| بی محکها درین سرای مجاز | سره از قلب کی شود ممتاز |
| از مریدان کنند افسانه | که فلان مرد بود دردانه |
| صبر بر امتحان شیخ نمود | در دولت بروی خود بگشود |
| زینهار زینهار کذب و گزاف | با تو گویند و تو ز خاطر صاف |
| همه را راست گوی پنداری | که بهاشان بصدق برداری |
| بنشینی و ریش پهن کنی | بگشایی زبان بخوش سخنی |
| همه راز دار خود سازی | راز دل با همه بپردازی |
| با همه خواجه خواجه خواند فقیر | کنی آمیزشی چو شکر و شیر |
| چون برآید برین نسق یکچند | شود از هر طرف توی پیوند |

لیکن آن زهدون گوناگون / آید از پرده حیلها بیرون

آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر

شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان

خبث سیرت ز صورت پیدا / بر تو گردد دیگران یکان پیدا

چون غرضها شود ترا روشن / دوستانرا ز انجا شوی دشمن

غرض آنجا که بار بگشاید / دوستی انجا تنگ آید

رخت بندد ز دل وفا و دغا / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق

لیک بر حقوق پیشینه / داری آن را نهفته در سینه

شرمت آید که از پس یاری / لب گشایی ببغض و کین داری

دل تو از نفاق گیرد دم / کز نفاقت رسید نزار الم

دم بدم حیله برانگیزی / که از ایشان بحیله بگریزی

صد دغا و دغل به پیش آرند / حیلهای تو باد انگارند



هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره با تو آمیزند

بگذری تو از آن جفاکیشان / وین عجب گر تو بگذری زایشان

هیچ از ایشان رهید نتوانی / چون شناور بجز نمانی

حکایت آن خرسی که آبش می برد شخصی تصور کرد که خیکی پر
فت تا او را بگیرد خرس پس وی آویخت آن شخص
بو چی ماند و یکی از کنار فریاد کرد که خیک بگذار
و بیرون آی گفت من او را گذاشته ام او مرا نمی گذارد

خرسی از جهد طبع بر لب رود / بهر ماهی گرفتن آمده بود

ناگه از آب ماهی بر جست / برد چنگالی بصید ماهی دست

پایش از جای شد در آب افتاد / پوستین زان خطا در آب نهاد

ای بسا کس که حرص در راهش / آب نا خورده گشت در چاهش

آب بهر حیات خود طلبد / لیک از آن جز هلاک خویش نزد

آب بس تیز بود و پهناور / خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را در آب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست / باید انجا ز حیله شستن دست
همچو هیچی که پشم باکنده / باشد از بخت و رخت آگنده
بر سر آب چرخ زن میرفت / دست شسته ز جان بتیر رفت
دو شناور ز دور بر لب آب / بر کناری همی شدند شتاب
چون فتادشان گمان قماشی در آب فتان / از تحیر شدند خیره دران
گفت چون رستم مرد و یار زبدست / پوستینی از قماش گنده بست
آن یکی بر کنار منزل ساخت / وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید / خرس چون دید مخلصی بطلبید
در شناور دو دست زد محکم / باز ماند از شناشنا و دم
اندر آن موج گشته از جان تنگ / گاه بالا همی شد و گه زیر



یار چون دید حال او ز کنار / بانگ بر داشت کای امیدوار
گر گرانست پوست بگذارش / هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام / دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من نمیدارد دست / بلکه پشتم بزور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر بوک / پوست دانی خرس و خیک خوک
بر نمی خرس از دو ورکان / پوستینی پر قماش و رخت گران
نحس خوک را ز جهل خیال / خیکی از شهد تا به بالا مال
گر تو گویی ستوده نیست بسی / گر نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشه / کش نباشد بجز بدی پیشه
جز بدی و دروغ اندر هیچ / مرکب بجز بدی نراند هیچ
خرس یا خوک اگر نهندش نام / باشد آن خرس و خوک را دشنام
بر زه گر بود درین اقوال / زان و باید نه از روی استحلال

ای خداوند گر فت ازین سخنم    چند بیهوده گفت و گوی کنم

زین سخن مهر بر زبانم نه    هرچه مذموم از آن امانم ده

از بهی و بدی چه پردازم    وز بدان و ددان بازم

هر که دل آرزوی او خوش است    بر زبان گفت و گوی او خوش است

چون توان یاد دوستان کردن    دل از آن یاد بوستان کردن

حیف باشد حکایت دشمن    رفتن از بوستان سوی گلخن

چون حدیث خسان بیهوده است    باز گردم بانچه مقصود است

رجوع بانچه اشارتی پیش ازین بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه    زد بلوح بیان قلم خامه

نامه بود و بس عظیم الشان    قرة العین خواجه مرسل آن

حاصل نامه آنکه می باید    چند بیتی روان بنظم آید

در بیان عقاید اسلام    کافی اندر بیان آن و تمام



آن عقاید که ضبطش آسانست    واندر آن خاص و عام یکسانست

هر که هست اهل سنت و دین    باشد او را ز حفظ آن ناچار

اینک آنرا همی کنم املا    مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول    بشنو این نکته را بسمع قبول

کز نخستین فریضه بر عاقل    عاقلی کز بلوغ شد کامل

نیست بیرون ازین که بپذیرد    در دل و جان خویشتن گیرد

بعد از آن بی تردد و انکار    بزبان هم زند دم اقرار

کافرینندهٔ ایست عالم را    بلکه ذرات جمله عالم را

کز عدم شان بوجود نمود    جاودان هست و بود و خواهد بود

هست بی تهمت شمار یکی    نیست اندر یگانگیش شکی

کرد بعث محمد عربی    تا بود خلق را رسول و نبی

هرچه ثابت شود بقول ثقات / که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن / واجب آید بآن نمان ایمان
ور بود مجمل سخن بی قیل / شرح آن گوش کن علی التفصیل

## فی وجود حق سبحانه و تعالی

هرکرا عقل خرده بین باشد / پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هرچه درو / باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آنرا ز صانعی چاره / که بود فیض بخش همواره
خانه بی صانع خانه ساز کجا / نقش بیدست خامه کی شیند
هرچه آورده سوی هستی پی / یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او و نه جوهر / هرچه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز / او مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود کاینات نبود / یافت زو جمله کاینات وجود



آخر او ماند و نماند کس / کنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا / لیس شیء کمثله ابدا
واحدست او بذات خویش احد / وحدتی برتر از شمار و عدد

## فی وحدت سبحانه و تعالی

هرکرا وحدتش یقین شود / از عدد فارغست و از معدود
ساحت عزتش بود ز آن پاک / که کند کس توهم اشراک
ره با مکان نیافت سیمایش / تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی ز یکی افزون / کی بماندی جهان بدین قانون
در فیض وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم باهم / بلکه هیچ نیامدی ز عدم
داند آنکش ز عقل باشد بهر / که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد

| | |
|---|---|
| بصفات کمال موصوفست | بنعوت جلال معروفست |

**اشارت الی صفاته سبحانه**

| | |
|---|---|
| باشد اسماء او چنان بسیار | که بود برتر از قیاس و شمار |
| در خبر گرچه هست صد کم یک | هست نسبت بآن چنان اندک |
| ور چه باشد هزار و یک مشهور | نیست اندر هزار و یک محصور |
| همه پاک از شر و بری ز شین | همه با ذات او نه غیر و نه عین |

**اشارت بحیات**

| | |
|---|---|
| از صفاتش یکی حیات آمد | که امام همه صفات آمد |
| نه حیاتش بروح و نفس و تنست | بلکه او زنده هم بخویشتنست |
| او بخود زنده ایست پاینده | زنده کاینات و کر بو زنده |

**اشارت بعلم**

| | |
|---|---|
| چیست بعد از حیات علم شهود | علمی از سبق جهل و فکرت دور |



| | |
|---|---|
| متعلق بجمله کلیات | متجاوز از آن بجزئیات |
| ذره نیست در زمین و مکان | که نه علمش بود محیط بآن |
| عدد ریگ در بیابانها | عدد برگها به بستانها |
| همه نزدیک او بود ظاهر | همه در علم او بود حاضر |

**اشارت بارادت**

| | |
|---|---|
| وز پی آن بود ارادت و خواست | خواستش لایزال بی کم و کاست |
| فعلهایی که از همه اشیا | نو بنو در جهان شود پیدا |
| گر ارادی بود چو فعل بشر | ور طبیعی بود چو میل حجر |
| منبعث جمله از مشیت اوست | مبتنی بر کمال حکمت اوست |
| نخلد بی ارادتش خاری | نگسلد بی مشیتش تاری |
| فی المثل گر جهانیان همه هند | که سر موئی از جهان کاهند |
| گر نباشد چنان ارادت او | نتوانند کاستن سر موی |

ور همه در مقام آن آیند / که بران ذرهٔ بیفزایند
نه بپای ارادت او سود / نتوانند ذرهٔ افزود

### اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل / در مرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت / کار کرپی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید / رخت با خطهٔ وجود کشید

### اشارت بسمع و بصر

هر یکی را صفت سمیع و بصیر / هست جز علم معنیی دیگر
نیست از گوش پیر شنیدن او / نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور و یا نزدیک / بیند از روشنست و ز تاریک
حال هر یکی بحکم عدم / بیند او واندرو نه بیش و نه کم
ور سوا و طلب هر آنچه رود / بر زبانش یگان یگان شنود



### اشارت بکلام

و آخرین صفت کو کلام بود / نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی / تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف / با عدم گفت نکتهای شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان / بفضای وجود رقص کنان

### اشارت الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر / همه تقدیر او بود لا غیر
فعل او خواه زشت و خواه نکو / همه نیکست آفریدهٔ او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست / این خلاف رضا و آن بجاست
هرچه خواهد کند ز منع و عطا / نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب / ظلم باشد ز فعل او مسلوب

### اشارت بوجود ملایکه

نه مه برگ تازه از شاخ / در چمنها و پشتهای فراخ

که ز جمعی فرشته را مثل / باشد اندر وجود آن مدخل

از ملایک چهار مشهورند / که باسمای خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبریل است / نفخ در صور از سرافیل است

کافل رزق‌هاست میکاییل / قابض روحهاست عزراییل

چار دیگر موکل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند

دو بروزند با دو دیگر بشام / بر یمین و یسار کرده مقام

می نیایند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را بصور

خاصه بر چشمهای پاک رسل / از اولوا العزم انبیا و رسل

اشارت الی الایمان بالانبیا علیهم الصلوة والسلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند / برده از کل خلق سبقت‌اند

بر سوای خود از پی آدم / فضل دارند بر ملایکه هم



زانچه از علم آمد و عیان / صنف اول صف ملایکه دان

بندگانند جمله فرمانی / ناکشیده بکفر و عصیان سر

متصف نه بمادگی و نری / دور ز ناشوهری همیشه بری

همه از وصمت خطا معصوم / مستقر در مقام لایعصون

بعضی اندر شهود حق دایم / در جمال و کمال او هایم

بیخبر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست و آدمی موجود

دیده بر غیر حق نینداخته / با خود و غیر خود نپرداخته

قسم دیگر بحکم او اشباح / متصرف در آن چو ارواح

کرده هر یک بموجب تقدیر / در جهان کل تصرف و تدبیر

گردش آسمان از ایشان است / جنبش جسم و جان از ایشان است

نقد قطره ز نم باران / ز ابر بر شهر و دشت و کهساران

که نه با آن فرشته آید / کش بانجا برد که می باید

نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتوانند زد درین ایشان راه
ور بعرض محال آید در / از یکی ذنبی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را / تخم نیکاشت نسل مردم را
دانه را که خورد زان شجره / شد وجود من و تو اش ثمره

## اشارت الی فضیلة نبینا محمد صلی الله علیه و آله

هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی از بعضی اکمل و افضل
وز همه افضل احمد عربیست / کز حق سوی ما رسول نبیست
آن فضایل که انبیا را بود / و آن شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم / همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پس بشرع شناس / غیر احمد کسی بکافهٔ ناس



## اشارت الی خاتمیته صلی الله علیه و آله وسلم

خاتم الانبیا و آخر رسل است / دیگران همچو جزو و او چو کلست
از پی او رسول دیگر نیست / بعد از و هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پی رو دین و شرع او باشد / تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او دانم / همه کس را بدین او خوانم

## فی شریعته صلی الله علیه و آله

شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر آنست هباست
گر فتد حکم شرع آن سرور / متفق با شریعت دیگر
نیست آن از متابعت اصلا / جز از آن رو که شرع اوست روا

## اشارت الی معراجه صلی الله علیه و آله وسلم

برد و پیدا رحق شب از بطحا / تن او را بمسجد اقصا

کرد از انجا متوجه پشت براق / متوجه بقطع سبع طباق

بر سموات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت

دید هنگام عرض خلد و جحیم / هر که بود اندران دو جای مقیم

چون شد اطباق آسمانها طی / ماند در سدره جبرئیل از وی

رفت از انجا بپای رفرف / بمقامی بیشتر از اشرف

بلکه جایی که جا نبود انجا / محرمی جز خدا نبود انجا

دید نهان دید انچه بدید / وانچه بود از شنیدنی بشنید

روی از انجا بجای خویش نهاد (آورد) / خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم الصلوة والسلام

خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فضلشان دلیل جلی

اگر اظهار آن میان امم / هست با دعوی نبوت ضم

باشد آن معجزه بعرف انام / ورنه آمد کرامت آن را نام



از ولی خارقی که مسموع است / معجز آن نبی متبوع است

معجزاتی که انبیا را بود / مثل آن مر رسول ما را بود

ای بسا معجزه که ما را هست / که نداده است انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابهای بسیار / گشته نازل بر انبیا بکبار

صد و چار است و در خبر گوید / لیکن از وی بیان بدان محصور

هر کتابی که کرده حق انزال / باشدش من حیث علی الاجمال

همچو توریة آن کتاب کریم / بر کلیم و صحف بر ابراهیم

دیگر انجیل آمده است فرود / بر مسیح و زبور بر داود

جامع این چهار قرآنست / که محمد مبلغ آنست

معنی و لفظ آن بود معجز / نامد از خلق مثل آن هرگز

فصحای عرب اگر تمام / سحر ورزند در ادای کلام

عاجز آیند و قاصر و مضطر　　یکسر از مثل سورهٔ اقصر

## اشارت بانکه کتاب الله قدیمست

چون کتاب خدا کلام خداست　　از صفات کلام بنده جداست

لیکن از حق گران چو معتزلی　　لایزالیست آن و لم یزلی

حرف و صوتی که نو بنو حادث　　میشود نیست چون وی آن لابث

باشد آن پیش عقل خرده شناس　　هر کلام قدیم را چو لباس

گر شود دم بدم لباس بدل　　شخص صاحب لباس لایبدل

## اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب آنحضرت

امت احمد از میان امم　　باشد از جمله افضل و اکرم

اولیایی کرامت اویند　　پی رو شرع و سنت اویند

رهبران رهٔ هدی باشند　　بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و اصحاب　　که همه بهترند در هر باب



وز میان همه بود بحق　　در خلافت کسی از صدیق

وز پی آن بود از آن اطوار　　کس چو فاروق واثق کار

بعد فاروق جز بذی النورین　　کار رفعت نیافت زینت و زین

بود بعد از همه بعلم و وفا　　اسدالله خاتم الخلفا

جز بآل کرام و صحب عظام　　سلک دین نبی نیافت نظام

نام شان جز باحترام مبر　　جز بتعظیم سویشان منگر

همه را اعتقاد نیکو کن　　دل از انکار شان بیکسو کن

هر خصومت که بودشان باهم　　بتعصب مزن در آنجا دم

بر کس انگشت اعتراض منه　　هیچ در انکار شان دست منه

حکم آن قصه با خدا بگذار　　بندگی کن ترا بحکم چکار

زان خلافی که داشت با حیدر　　در خلافت صحابی دیگر

حق در آنجا بدست حیدر بود　　جنگ با او خطای منکر بود

از خلاف از مخالفان مپسند | لیکن از طعن و لعن لب دربند
گر کسی را خدای لعنت کرد | نیست لعن مرتع تواش درخورد
ور باحسان فضل شد ممتاز | لعن را جز بجا مکن دمساز

اشارت بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید | که بآورد و بنبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل | بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر | مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح | که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکلی یکسوی | باوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلها | سوی عقبی روانه قافلها
چنین اهل جنتش مشمار | ایمن از روز آخرتش مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا | شد بشیر بجنة المأوا



گرچه ده کس بود بآن مشهور | اندران ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت | هم بشارت رسیدشان بهشت

اشارت بعذاب قبر و سؤال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل | دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند از پی استعجال | امتحان را ازو کنند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست | زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب | بره از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزاید | روزنی در بهشت بگشاید
کرده او را عیان بصبح و بشام | هر کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان درخور | آتشین گرزی آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوری | بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند | هم از خواب و خور نفور شوند

تنگی گورش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او بهم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر / تا دران بنگرد بشام سحر
جای خود را ببیند از دوزخ / آوخ از حالتی چنین آوخ

## اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر / در قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان / کالله الله براید ش از زبان
مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور / که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب ابدان / پی یکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده / همچو آتش بهم شود زنده



## اشارت بنشر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر
سوی شان بعد انتظار گران / نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت / از سوی چپ دهند یا پس پشت

## اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان
آن کش افزود کفهٔ حسنات / شاد زی کو که شد ز اهل نجات
آن کش افزود پلهٔ عصیان / خون گری کی که ماند در خسران

## اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن برهند / بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آن سان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق

| | |
|---|---|
| تیز چون تیغ بلکه افزون هم | عرض آن موی بلکه از مو کم |
| هرکه باشد ز مومن و کافر | بر سر پل کنندشان حاضر |
| هرکه کافر بود چو بنهد پای | قعر دوزخ شود مر او را جای |
| مومنان را رسد ز حق تایید | لیک بر قدر قوت توحید |
| هرکه را بر طریقت نبوی | خوب بود دست فقر راست روی |
| دوزخ از نور او کند پرهیز | بگذرد همچو برق خاطف تیز |
| یا چو مرغ پران یا دوزان | یا چو خر و گر فرود تیز از آن |
| وانکه ضعفی بود در ایمانش | نبود زان گذشتن آسانش |
| بلکه در رنج آن گذرگه تنگ | باشد او را بقدر ضعف درنگ |
| لیک یابد خلاص آخر کار | گرچه بیند مشقت بسیار |

اشارت بموقف عرصات

| | |
|---|---|
| پنجه آمد مواقف عرصات | که مطیعان بایستند و عصات |



| | |
|---|---|
| گر بود آماده خالق داور | بهر هر موقفی سوال کرد |
| هرکه گوید جواب خود بصواب | طی هر موقفی کند بشتاب |
| ورنه در هر یکی ز سختی حال | رنج بیند هزار سال و ملال |

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصاة بشفاعت

| | |
|---|---|
| هرکه افتد بدوزخ از کفار | جاودان جای او بود در نار |
| ور بود مومن فتاده در آن | سوزد آنجا بقدر جرم و گناه |
| یا خود او را شفاعت شفعا | برهاند از آن جزا و سزا |
| ور دری از شفیع نگشاید | ارحم الراحمین ببخشاید |

اشارت بذبح کبش

| | |
|---|---|
| چون ز دوزخ کشند خلق گزند | شست و شوی کنند در محشر |
| ور ز دوزخ ز خود فرو شویند | سوی جنت سرای خود پویند |

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رویت مولی جل

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت

هر کسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل

جاودان در مقام خود باشد / هر کرا شد دل از غصه نخراشد

نعمت او بر و نعیم و ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار

که به بیند خدای را به بصر / چون شب چارده مه انور

هست دیدار حق اجل نعم / و به انتهی الکلام و تم

قد تم و ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و
اول آنچه قریب سخن بآن رسیده بود دفتر دیگر

چون شد این اعتقادنامه درست / باز گردم بکار و بار نخست

کار من عشق و یار من عشقست / حاصل روزگار من عشقست

هر رشته کشیده بود بعشق / دل و جان آن رمیده بود بعشق

بهر رشته خود آیم باز / سخن عاشقی کنم آغاز



هر که آن رشته را ز کف بنهاد / تا بحشر هم مهار بینی باد

آن رشته سلاسل محبت / نام رشته بر آن نهاد است

بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیر است از آن نپیچد سر

این سلاسل سخن که میخوانی / هم از آن سلسلت تا دانی

تا بجوشد ز سینه عشق سخن / نتوان داد شرح عشق کهن

خیزد جوشش عشقم از سینه / تا دهم شرح عشق دیرینه

لیک هم ملال بی ذوقی / که ندارد بشرح آن شوقی

میکند بند را ز شرح چنان / می نهد مهر خامشی بدهان

پس همان به که لب فرو بندم / پیش ازین گفته گوی نپسندم

گر بود کار من بتوفیق / که کنم درس عشق با تحقیق

بعد از آن دفتری ز نو سازم / داستانی دگر به پردازم

ور بماند جدا و عمر از سیر / ختم الله لی بالخیر

آغاز دفتر ثانی از مثنوی ملقب بسلسلة الذهب المتوسل بها الی اعز مقصد و اجل مطلب باسمه سبحانه

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق / از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینک چو نی بلحن صریر / قصهٔ عشق میکند تحریر
عشق مفتاح مخزن جود است / هرچه هستی بعشق موجود است
هیچ جنبش نه سافل و عالی / نیست از عشق و حکم آن خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال
وصفهایی همیشه لازم ذات / کسب کرده ز وی بقا و ثبات
هرچه دارد ز نام غیر نشان / نیست در خلق و اتصاف بآن
چون وجوب وجود و تقدم قدم / بی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام / نهد او را کمال ذاتی نام



لیک در ضمن آن کمال دگر / دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانایی / لقب آن کمال اسمایی
آن ظهور حق است در اطوار / مختلف در خصایص و آثار
پس شهود تطورات ظهور / کش بها بود شعور و حضور
وین ظهور و شهود را دانا / می شمارد جلا و استجلا
آمد این صورت کمال جلاست / دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید / آنچنانش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان / هرچه مستور او رسد بعیان
چون ز حق نیت انبعاث ازو خاست / قصهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیت عشق در پیوست / نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض رحمتی یافت / روی همت بمنبع آن تافت

سایه و آفتاب را باهم
نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه نسبت محبت هر چند از جانبین است اما اصل
و آن محبت حق است سبحانه هر چند در اینجا که آیهٔ یحبهم و یحبونه خبر شد

عشق هر چند همچنین آمد
میل جذبی ز جانبین آمد

لیک عشق حق است اصل و ازان
پرتو آن فتاده بر دگران

تا بر اهل طلب خدای مجید
متجلی نشد باسم مرید

بارادت کسی نشد موصوف
بمحبت کسی نشد معروف

ذات حق با همه صفات قدیم
جز وجوب وجود و نعت قدم

در حقایق باسره ساریست
در مجاری جسم و جان جاریست

لیک هر ذره زو نمی گشاد
هیچ جا جز بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانایی
وان دگر قابل توانایی

علم و دانش ازان یکی سر زد
فعل و قدرت نمود ازان دگر





شد یکی مظهر ارادت و خواست
شیوهٔ عاشقی ازو برخاست

تافت بر وی جمال عز قدم
در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملائکه مهیمین که لایزال در شهود جمال حق مستهلک اند و مستغرق

از ملایک جماعتی هستند
کز می عشق جاودان مستند

نی خودی نی ز خلق شان خبری
نی بخود نه بخلقشان نظری

برده از خلق در وجود سبق
در شهود حق اند مستغرق

عارفانی که راه دین پویند
نام اینان مهیمین گویند

جسمشان در مجاهدت قایم
جانشان در مشاهدت دایم

دل نهاده ز دنیی و عقبی
کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس الله تعالی سره در بادیه کلاهی
دید بر وی نوشته که خسر الدنیا و الآخره از زمین برداشت و بر
سر نهاد و فرمود که این سر صوفیست که او جهان بمحبت حق باخته

[illegible]

بحر بی شرف و میم بسطامی | قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی به بادیه گذران | دید قبری سوده گل ویران
آیتی ثبت بودکش معنی | بود خسران دینی و عقبی
چون بران سر نوشته را نگریست | بوسها زد بران و زار گریست
کین سر صوفیست افتاده | دو جهان را برای حق داده
برگزیده زیان مرد خدا | تا بود سودش از میانه جدا
انچه شد آنکس که شد پی این سود | بزیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین زیان طلبید | دو جهان داد و یک غبار نخرید
هرچه بودش ز جنس دنیی و دین | باخت در عشق حق خلیل آئین

اشارت بقصه امتحان ملایکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه و در باختن انچه داشت از مواشی و نعم در محبت حق سبحانه و تعالی



چون خلیل آن قدوه امام کرام | یافت از حق مؤید انعام
افسر دولتش نهاد بسر | خلعت خلتش فکند ببر
شد پی رهروان صاحب دل | بر دل پاک و صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت | رمه و گلهاش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی و نعمش | شهر و ده پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نمی آسود | پی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل مهمانی | شب در اندیشه خدا خوانی
در مقام عبادت قایم | در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند | جز بمیزان ظن نسنجیدند
می پیمانه گمان خوردند | ظن بحال وی آنچنان بردند
کان همه جد و جهد دم بدمش | نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت ز دست ره بردی | عشق منعم نبرده سویش پی

عشق فعلیت آن و اسمایی / نیست از عشق ذات شیدایی

عشق کان منتشی نه از ذاتست / هدف تیرهای آفاتست

فعل معشوق و وصف او مثل / چون بجذبه دخود شود مبدل

عاشقانرا فسرده کرده دل / گرمی عشقشان شود زایل

ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات

ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن بود شیدا

گر رضا باشد آن صفت ور قهر / جان عاشق مزه دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان حضرت ابراهیم صلوات الله علی نبینا و علیه

حق چو آن وهم دان کان ز آنست / جان آن در امتحانش بست

بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرشته ز ملک

خلعت از صورت بشر کردند / سبحه گویان و کنز ذکر کرد



بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل / برگرفتند در جوار خلیل

زان نوای و صدای جان افزا / عقل و هوش خلیل رفت ز جا

نام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند

ای خوش آن نغمهای دلاویز / که بود ذوق بخش و شورانگیز

برکند عقل از بیخ و ز بن / نو کند درد و داغ عشق کهن

چو شنیدند آن گروه سما / خامش از سبحهای هوش ربا

با خود آمد خلیل و داد آواز / کین گهر را ز نو کنید آغاز

جان من از سماع ناشده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر

حالت صوفیان نگشته تمام / بر مغنی بود سکوت حرام

نیست در مذهب مسلمانی / جز باتمام ذبح قربانی

مرغ را گر بکف تو داشتست / نیم بسمل رها کنی نه خوشست

یا مکن قصد بسمل جان داری / یا چو کشتی تمام [illegible]

هم نگشته نه مرده نه زنده است | جان عاشق با تن نه ارزنده است
حال اهل ضلال در عقبی | لا یموت آمده است و لا یحیی
قدسیان کو مراد بشنفتند | در جواب خلیل حق گفتند
تا ازین ذکر رایگان گوییم | کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچکس نکند | مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی بمزد بگشادست | گره از کار مزد بگشادست
زانچه دارم ز مال گفت وقار | میکنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کشید بهر خدا | این نوای طرب فزای ادا
ببیان ملیح و لفظ فصیح | بر گرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعره سبوح | شد براهیم را فتوح روح
دل و جانش در اهتزاز آمد | وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه مست مجال | در که آن پیش عقل و وهم خیال



بگذار رسته از خیال و گمان | نیست ادراک آن به امکان
قدسیان لب ز لب فرو بستند | زان صدا و خموش بنشستند
بانگ بر داشت آن ستوده سیر | که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید | شورش وجد من زیاده کنید
جان من ماهیست ذکر حق آب | صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند | ور کند صبر زنده کی ماند
هرچه از آب بر کنار بود | آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمارست زیر ریگ روان | ماهیش میزند خلق گمان
سبحه خوانان که مزدجوی شدند | مزد دیدند و سبحه گوی شدند
ها و هویی فکند در ملکوت | ذکر ذو الکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی خویش | ساخت طی پرده وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق | سر برون زد ز جیب هستی حق

چون دگر بار زمرهٔ ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت

نالهٔ شوق برگرفت خلیل / کانچه من دارم از کثیر و قلیل

جمله را میکنم فدای شما / تا ز هم بگسلد نوای شما

منشینید از این سرود و خروش / که شدم در سماع آن همه گوش

باز آغاز آن نوا کردند / ورد و تسبیح خود ادا کردند

شد خلیل از نوای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست

وقت خوش یافت زان اثر خوش / دست همت فشاند صوفی‌وش

هرچه بودش ز ملک و مال سپند / جمله در پای مطربان افکند

هر سماعی که در وی از سر ذوق / نفشاند حریف شعلهٔ شوق

بر خود و خلق آستین وداع / گر خود گشتنست آن نه سماع

ز آتش امتحان چو ابراهیم / بدر آمد چو زر ناب سلیم

قدسیان پیش او شدند عیان / که رسولیم از خدای جهان



آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی ترا محکیم

آمده بهر امتحان توایم / ناقد مخزن نهان توایم

لله الحمد کامدی بشمار / چون زر ده دهی تمام عیار

تو خلیلی و در تو عشق خدای / متخلل شده ز سر تا پای

جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در خلت و محبت غرق

بندهٔ منعمی نه بندهٔ نعم / از فوات نعم ترا چه الم

گر نعم فی المثل تلف گردد / نیست عشق تو آنکه کم گردد

چون دلت از خدای نشکیبد / تاج خلت همین ترا زیبد

هر کمالی که داشتیم ترا / گشت روشن که بی سهو و خطا

عشق تو ذاتیست نه عرضی / گشته صافی ز شوب هر مرضی

عشق چون با جمال ذات بود / حاش لله که بی ثبات بود

## اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش / می‌شمر مختصر درین بارش
عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی / گر نباشد معینش سببی
کششی خیزد از درون جان / که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه
گر به پرسی که چیست محبوبت / زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار برد / صبرت از جان بی‌قرار برد
رو به ره داشت جان آگاهت / چون فتادی به ره که زد راهت
در جواب سوال نامدلال / دم نیاری زد از حقیقت حال
هرچه بر خاطرش شود ظاهر / باشد از حسب حال او قاصر

حکایت



داشت شاهی ابن جان عاقب / دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر / سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
چشمش از دیده بدید از دور / دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه چهره دوان / چون الف کرد نیزه‌اش در جان
با سواد رخ و جبین و دهان / ساخت جا در دلش سویدا وار
ماند شاه آن صورت پسندیده / چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی شمر با دوشی / سوخت جانش به داغ آن عیبی
عجب افسانهٔ خوش آمی / که زند بر قدر و روز ابی
لیکن اینها ز عشق نیست عجب / خود چه گل کان ز باغ او نشکفت
عشق را بند حسن و احسانست / عشق بند است و حسن سلطانست
هر کجا حسن می‌نماید روی / می‌نهد سر به سجده عشق به سوی
حسن رو وانکه در لباس ایاز / خواند محمود را به کوی نیاز

حسن چو داد آن نکهت لیلی | قیس را داد سوی خود میلی
چشم چو داد آن صورت خط | عذر وامق نهاد بر صحرا
حسن چو داد آن گیسوان سیاه نمود | که از آنها صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان نستود غلام | برد از آنها هرچه داشت علم
هرچه از جنس هستیش در دست | دید بر دو بهای آن بنشست
یکسر از بیخ خویشتن ببرید | غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش | هرچه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یکروی | روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید | هرچه جز دوست دید از آن برمید
دختر القصه ماند بی خور و خواب | دل ز آتش عشق او پر تاب
لب فرو بست از پرستاران | مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد | رو به دیوار نامرادی کرد



همه حیران کار او ماندند | سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو | ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو
آن دگر گفت با پری شد یار | کارش از یاری پری شد زار
آن دگر گفت ساحران هستند | خورد و خوابش بساحری بستند
آن دگر گفت خوبی بتمام | داشت چشمش رسید از ایام
آن دگر گفت هیچ از این نهفته نیست | آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل بدو داده | وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه | از فسون و فسانه پر مایه
کنده پیری که تا جوانی داده | هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران | دست در کار سالهای گران
چون لبش در فسون بجنبیدی | بر خود افسونگری بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی | مالش صد فسانه خوان دادی

گرچه از هر پسری داشت بهی | مهر چندین که ده در گردن
چون تو پسری اش جمله در پشت | خرده به مهرها یکی در پشت
ورچه میکرد نفس حیله گرش | وصله وصله مرقعی به برش
بود او لیک از سر خون خواره | چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آن سان دید | بر روی آن دو رنج پسندید
پیش دختر نشست کای فرزند | که بود با تو روح را پیوند
حق چو تکوین نمای پیر و جوان | درکنار منش نشاند نخست
لب تو کین چنین شکر بخت | پرورش یافته ز شیر منت
ابرویت را بوسه پیوسته | نقش تو کلک صنع من بسته
تا نگردم بسر به دست دراز | بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم | در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم نفوذ موی ترا | کس ندید آشکار روی ترا



هر شب از بهر خواب تا بسحر | از حریرت فکنده ام بستر
چون شده دیر نرگس تو ز خواب | گل رویت بشسته ام بگلاب
در خدمت بسی گذارده شد | تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال | بدل این ماه چارده به هلال
محنت روزگار نابرده | گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست | این ماه قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی خوش نگریست | انچنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالست این | اثر خواب یا خیالست این
یا به پیدا ریت کسی در راه | وز تو برد او صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای | سوی آن راز نیز رهی بنمای
گر بود همچو مه بر اوج بلند | آرم او را فرود به خم کمند
ورچو ماهی بود به بحر درون | آرم او را بمکر و حیله برون

چون فسون و فریب بندم کار / خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی بجوید مغرور / ور حکیمی خود پرستی دور
آن نجید از فسون من نرهد / وین بجهد از فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید / بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا نهایت این کار / بکنم وز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد و بی کم و کاست / بر موعود خویشتن بخاست
سینه سوزان ز داغ آن چشمی / کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند / شد یکی با در دو گرفند



خانهٔ خویشتن نشانش داد / راه آمد شدن بوی بگشاد
هیچ شامی نبود و نی سحری / که نکردی بسوی او گذری
یکشب او را به پیش خویش نشاند / بر وی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی بپشش کندی / چشم را بر روی خود نیفکندی
ور دو صد نیشها کسی دوزد / نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران / بست در پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر / یکسر او را بخانهٔ دختر
همچنان کس که رفت بخواب / چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او
شب و آن رنج بی محنت کش / داد بعد ره وصال خرم و خوش

حکایت شیخ ذوالنون و سلطان ابو یزید قدس الله تعالی

داد ذوالنون بایزید را پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام

سر برآور که وقت چنگ گذشت / پای در نه که کاروان بگذشت

بایزیدش جواب داد که مرد / آنچه بود در سرای صلح نبرد

کرد دو شب بخواب وز همه پیش / بامدادان رسد بمنزل خویش

سر ببالین نهد بفرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار

لیک در مجمع طلبکاران / باشد این خواب خواب بیداران

هر که عمری نخواب دید نخفت / نه چو این خواب یکدم اوراست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع

هر شبی دیده پر نمک کردی / جگر خود بدان نمک خوردی

ساختی آب دیده زانگلاب / پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب

بعد عمری که چشم او نغنود / یک شبی خواب راحتش بربود



روی جانان بخواب دید آن شب / میوهٔ وصل یار چید آن شب

تخم پنجاهش رسید ببر / آمدش جمال یار نظر

گر به پنجاهش خوردی خوی / بوی این خواب کی نمودی روی

چون بمقصود خود ز خواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید

بعد از آن چون زدی برای کام / یا گرفتی بمنزلی آرام

داشتی بالشی قرین با خویش / که گرش آمدی مجالی پیش

زیر پهلو ز خار و خس رفتی / سر ببالین نهادی و گفتی

خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران

دیده مشغول خواب و دل بیدار / دست فارغ ز کار و دل درکار

یار بر چشم سر چو گشت عیان / گر بود بسته چشم سر چه زیان

ور بود چشم سر ازو مسدود / گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصه

باز کردم بقصه دختر / کو شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته بخواب و او بیدار / چون نشد از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بجای / زنگ هجران ز خاطرم بزدای
خفته مردست و عشق او مرده / نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز / گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش بنطق گوهرریز / نه دهانش ز خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزادست / بر زمین همچو سایه افتادست
من از آن سایه سایه وار شدم / بیخود و خواب سایه وار شدم
کار با سایه کس نساخته است / عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید / حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری / مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چو چمن صحن خانه آراست



لب لعلش گشاد و بار دگر / قفل از جان نهفته گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز / وز در حجره که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت / پیش چشمش بتان حور سرشت
در میانشان یکی پسندیده / خوش نشسته ز دیگران چیده
از همه در جلال و جاه فره / وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده / داد خدمت گذاریش داده
او نشسته بجز منی خوشی / چشم و دل کرده وقف بیهشی
حیرتی خیز روی او میدید / دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال خواب بود / آب پندارد او سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
بیشش آنکه در چنان جایی / فارغ از وحشتی و غوغایی
چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث او نشنید

بلکه بر خاطر کسی نگذشت | در دل هیچ آفریده ننشست
ناخوشی آنکه آن جلال و جمال | بود در معرض فنا و زوال
دیدگان را حجابی گر دی خود | چشم و محجبی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج | با هم آمیخت راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین منیخ | دانه را دام در کمین بیند
یکزمانی بحزم کار کند | حذر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش | سوی آن رو نهند از وی پیش
گر نه پیچید کز نشان از دام | کند از سینه سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و بلا | رو نهند در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره | کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام نهراسیم | بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم | دام را جز فسانه نشماریم



ور بگوید کسی که آن دامیست | دام بهر عذاب و ایلامیست
بر غرض کرده آن سخن محمول | نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های قرآنی | که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام | چیز دیدند از پی انعامی کام
آن انعامی که کام ایشان شد | آخر الامر دام ایشان شد
جز پی آن که فهم گردانی | حصه خود ز قصه برداری
نه که آنرا فسانه خوانی | در ریاست بهانه دانی
همچو آن کافران پیشینه | که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند | از تعنت بیکدگر گفتند
نه ز اخبار راستینست این | جز اساطیر اولینست این
تو هم این قصه‌ها چو می‌شنوی | بزبان چون شان همی گروی
لیک حالت بود مکذب گفت | آشکارت بود خلاف نهفت

گر ترا شتر آن یقین بودی
کار و بار تو کی چنین بودی

نگذشتی ز دانش و خبرت
بر گرفتی ز دیگران عبرت

هر که گوید ترا که معلومست
که فلانی طعام مسمومست

لیک ازان می‌خوری بحرص شره
گفت او را دروغ دانی و تبه

می‌کند حیله تا ازان ببرد
طمع خلق را و خود بخورد

## خواب کردن حبشی و باز بردن دایه وی را بخانه

شب چو نزدیک شد بوقت سحر
حبشی برد سوی بالین پسر

چشم هر کس ببست ازین جهان خراب
داد نقد خرد بغارت خواب

دایه او را چو دید چابک جست
باز بردش بخوابگاه نخست

چون در افتاد تا بلندی چاشت
چاشتگاه بلند سر برداشت

چشم مالید و هر طرف گردید
زانچه شب دیده بود هیچ ندید

دید ازان منزل چو علیین
رخت خود در نشیمن سجین



نه ازان همدمان شب خبری
نه ازان شاخ و بیخ طرب اثری

نه ازان آفتاب جاه و جمال
هیچ چیزش ز بهشت غیر خیال

ره بمقصود خود ز پیر و جوان
جست چندانکه داشت تاب و توان

ناشده بر مراد خود فیروز
ماتمی در گرفت عالم سوز

دوستی حال وی چو آنسان دید
موجب آنچه دید ازو پرسید

گفت بس حال مشکلی دارم
غرقه گشته بخون دلی دارم

زده راه من عشوه ناگاهی
دلبر پری بحسن دلخواهی

بی نظیری که شد زبان مقال
عقل را در صفات حسنش لال

گر کنی نعت و نام او پرسد
یا محل و مقام او پرسد

ور بگوید کجاست خانهٔ او
خانهٔ کیست آشیانهٔ او

مولدش خلخ است یا فرخار
پیکرش قبچق است یا تاتار

شاه اقلیم و ماه کشور کیست
خصم جانسوز و یار غمخور کیست

چشم او سرمه‌ناک فتانست … یا خود از سرمه پاک فتانست

نخل قدش که صنع خود بستست … معتدل یا بلند یا پستست

گیسویش چون کمند تافته‌اند … یا پی دام بند بافته‌اند

رخش از نقش خال و خط ساده است … یا خود آن زیب دیگرش داده است

لعلش آب حیات تشنه‌لبان … یا هلاک مراد دل‌طلبان

ابروی او که در جهان طاق است … قبلهٔ عاشقان مشتاق است

شد ز پیوستگیش پیوسته … بر جهان راه عافیت بسته

یا گشادست رخنه‌گاه بلا … باز کرده بروی اهل ولا

از دهان و میانش هیچ نشان … هیچ کس نیست آشکار و نهان

یا خود آن سرّ مخفی مرموز … هست مستور در سر غیب هنوز

هر چه زین نکته‌ها خیال کند … ور ز من خسته‌دل سؤال کند

جز خموشی جواب دیگر نیست … جز ندانم سخن میسر نیست



زانکه مستم ز جمال آن دلبر … معنی دیده‌ام برون ز صور

گرچه آن معنی ز صورت فرد … در لباس صور تجلی کرد

نور آن از پس پرده سوز افروخت … سربسر پرده‌های صورت سوخت

محو معنی و فارغ از صورم … نیست از جلوهٔ صور خبرم

پیش من نیست رخ ز خط ممتاز … زلف از روی می‌شناسم باز

گر کشد چشم او به تیغ ستم … ور دهد لعل او نوید کرم

هر دو در ذوق من یکی چنان … نیست این مشکل آن دگر آسان

داب من نیست جز محبت ذات … ذات بر من یکیست در جهات

من صفت بهر ذات میخواهم … نه از برای صفات میخواهم

چون دل از برق عشق شد لامع … ذات متبوع شد صفت تابع

من صفت بهر ذات دارم دوست … نه که در عشق ذات تابع اوست

چون کنی میل ذات بهر صفات … هست معشوق تو صفات نه ذات

هر صفت کش تو عاشق مثل ‌ ‌ ‌ چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال ‌ ‌ ‌ بلکه گیرد ز نفرت استبدال

### سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب شنیدن آن سوال

با پدر گفت نازنین پسری ‌ ‌ ‌ کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم زاستانه بیرون پای ‌ ‌ ‌ شور و غوغا برآید از همه جای
از پی من بسی ز اهل نیاز ‌ ‌ ‌ دعوی عشق می‌کنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند ‌ ‌ ‌ جیب جان را ز درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند ‌ ‌ ‌ سوز دل آب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق سوز جگر ‌ ‌ ‌ بزبانی کند همی خبر
من ندانم چه صورت انگیزم ‌ ‌ ‌ با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا ‌ ‌ ‌ کز جمالم چه ره زد ست ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده ‌ ‌ ‌ رخ بخونم منقش افتاده



وآن دگر گفت از آن لب میگون ‌ ‌ ‌ چشم من چشمه ست و دل پرخون
وآن دگر گفت کان خط نوخیز ‌ ‌ ‌ زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وآن دگر گفت کان قد و رفتار ‌ ‌ ‌ برد دست از دلم شکیب و قرار
وآن دگر گفت کان خم ابرو ‌ ‌ ‌ ساخت پشتم ز بار عشق دوتو
وآن دگر گفت از آن چه غبغب ‌ ‌ ‌ جان شیرینم آمده ست بلب
وآن دگر گفت و از آن خال ‌ ‌ ‌ در دلم کاشت تخم رنج و ملال
وآن دگر گفت از آن دو نرگس مست ‌ ‌ ‌ دل من همچو جام باده شکست
وآن دگر گفت معنیی چون ‌ ‌ ‌ دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی ‌ ‌ ‌ میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از مویم ‌ ‌ ‌ من ندانم چه چیز میجویم

### جواب گفتن پدر مر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر ‌ ‌ ‌ چون همه بشنید گفت جان پدر

نیست پوشیده چون شد مال آب / که بود در ریش نیز بعرف عرب

لیک آن که مرغ حسن جمال / زند از روی سوی عدم پر و بال

گرچه خیزد همین ز روی فتن / رود از روی لطافت همه تن

نرگس چشم از او شود بی آب / لاله رو از او شود بی تاب

خم ابرو که خوانیش نون / شود از ریش واپس عمر درون

قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود پی آتر

خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری

خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطه مشک بود بر گلنار

چون شود در ریش نهفته صریح / مثل بعر الظباء حول الشیح

وانچه میخوانیش چو سیمین / پشتی آن ز الجشم عبرت بین

چون نشان سم ستور براه / وز نم بول آن میده گیاه

لب که ملت بهم چنان کز بوی / لای پالای بر دهان سبوی



رود و القصه حسن ماند ریش / گل رو جا بجای خویشتن بهیش

چه حشیشی که آب گل ببرد / چه گیاهی که گاو خر بخورد

پس بدین خال و خط مشو مغرور / باش از آلایش هوس دور

کین همه زیب و زینت صورتست / حال صورت ز مان مادتست

هر که او دل بدین صور بستست / بی‌محل ز ره تمش پستست

پی آن رو که عارف معنیست / مرد عارف بدو چستی اولیست

چو صبح رخست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر

حسن معنی چو جاودانی شد / عشق آن اعتماد را شاید

حسن صورت محل تغییرست / عارف از عشق آن دگرگیرست

چون شنید این سخن پسر ز پدر / کرد بیرون غرور حسن ز سر

حسن سیرت گرفت با همه پیش / لیک با مرد عارف از همه بیش

چشم و دل بر رضای وی میداشت / گوش بر حکم و رای وی میداشت

هرچه گفتی بجای خویش شنیدی — ز هر وادی و زانچه شنیدی

عارف تیز چشم معنی بین — کش شهود خدایی بود آیین

روی او را چو روشن آیینه یافت — که بر آن روی حق معاینه یافت

دایما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور

ذره بود او و نور هستی حق — ذره در نور بود مستغرق

چند آن بود ناظر و منظور — هر دو ز آلودگی شهوت دور

روی در روی یکدگر کرده — باده از جام یکدگر خورده

سینه آن چو دامن این چاک — دامن آن چو دیده این پاک

حسن این آفتاب عالم سوز — عشق آن صبح آفتاب افروز

بود چندی از آن دو مهر گداز — گرم سودای عشق را بازار

عاقبت چون نهاد رو بزوال — زان پسر آفتاب حسن و جمال

عشق عاشق نیز رخت ببست — آتش اشتیاقشان بنشست



عشق شمس است و عشق چون سایه — سایه از شخص می‌برد پایه

چون پدید آید وجود شخص از پای — نیست ممکن بقای سایه بجای

آنکه دایم ز عشق لاف زدی — در محبت دو گزاف زدی

تا که نشان ز او اگر دیدی — بی بهانه ز راه او گردیدی

بر گرفتی ز دور راه گریز — پا به خود در گریز کردی تیز

غیر عارف که رو بره میداشت — سر آن رشته را نگه میداشت

گرچه عشقش نماند هیچ نخست — نشد آیین آشنایی سست

عشق اگر رفت دوستداری ماند — در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پیر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطه نقصان حسن صورت و جواب عارف

روزی آن پیر با جوان عارف گفت — کای شناسای رازهای نهفت

چون ترا آنچه معنی بود — عشق معنی صورت آری بود

حسن معنی نمی‌شود سپری / عشق آن باشد از زوال بری

عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمید و چه خاست

مرد عارف چو این سؤال شنید / از جواب سؤال چاره ندید

گفت آنجا که جلوهٔ معنیست / وهم نقص و زوال را ره نیست

حسن آن لایزال و لم یزلست / عشق آن بی قصور و بی خللست

هر کرا زو جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه

لیک معنی جز از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر

رخ ز هر مظهری که بنماید / بجمال خودش بیاراید

جرعه‌ای چون ز خم در ریزد / حیلهٔ خویش از و در آویزد

عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد

لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشق زین در پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت



خورده‌اند و پی اصلا بجمال معنی نبرده‌اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ / غیر صورت دگر نبیند هیچ

چون جز صورت از رهش / نشود دل ز معنی آگاهش

اهل عالم همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند

لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبلهٔ دیگر

پیش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسند قشر را ز لباب / قشر خوار است و ایشان چو دواب

چشمشان از صور چو ماند کور / دل و جانشان ز غم شود رنجور

اشارت بحال جماعتی که پی بجمال معنی نبرده‌اند اما شراب عشق آن جز از جام صورت نخورده‌اند اینجا و در کشاکش اند اما صورتی خارج شده به یکی گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین

وان دگر گرچه عاشق صورت / لیک معشوقش از صور برترست

حسن معنیست دیده در صورت / چشم ازان دوخته بر [illegible]

مست دیده چو حسن معنی خام / نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرد نخست / نیست در دیده چو حسن معنی چست

هست پرده ز شیشه رنگین / نور بی رنگ دیدنش آیین

می کند سوی نور آهنگ / لیک در شیشهای رنگارنگ

شیشه گر بشکند معاذ الله / هست در دیده نور صرف اله

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس سرهما دید که در دکانهای دمشق میگرد و بنظاره ای پرسید که در چکاری گفت آفتاب در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین / کرده نظاره بتان آیین

در دمشق از هوای غنچه دهان / گرد دکانها طی فرسنگان



[illegible] بر آشکار بنهفت / گفت ای شیخ در چه کاری گفت

چشمه آفتاب می بینم / لیک در طشت آب می بینم

گفت هیهات این چه بی بصریست / راست بین باش این چه کج نگریست

بر قفا گر نه دمل است ترا / کار بهر چه مهمل است ترا

سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن

ذات خورشید بر فلک طالع / تو به عکسی چرا شدی قانع

اشارت بحال جماعتی که اگر چه بمشاهده جمال صورت گرفتار شده اند و در آن نمانده بلکه آن سبب ترقی ایشان شده بمشاهده جمال معنی

وان کز گرچه بود عشق مجاز / ره زن عقل و دین و ز آغاز

عاقبت حرف عاریت سترد / ره بسر منزل حقیقت برد

میوه زان درخت چید و گذشت / جرعه زان قدح چشید و گذشت

سخن خوب و نکته سر گفت / بهر آن کالمجاز قنطره گفت

بر ره تو مجاز قنطره ایست / گنبد پس فراز قنطره ایست

زود بگذر ز سالکان سبل / گر اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر / بجسارت بسوی او منگر

کی بحر تعلقات جهان / که در آن غرقه اند پیر و جوان

جز بآن پل توان گذر کردن / پی بعشق حقیقی آوردن

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

و آن دگر گرچه سوی صورت رو / آورد نیست قید صورت او

پیش او چه صورت و چه معنی / چون دو آینه اند داده جلی

دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید

به بصر صورت جهان بیند / به بصیرت جهان جان بیند

هیچ چیز از متاع این دو سرای / نشود پیش او حجاب خدای



حاصل جواب عارف از سوال پیر

سخن عارف چو شد به سر / چون بانجا رسید پیش پسر

گفت کای فهم را مهیا تو / عشق من بود ازین قبل با تو

رخت آیینه مصفا بود / زان جمال ازل هویدا بود

چشم من دید بر جمال ازل / چون در آیینه ات فتاد خلل

چشم از آیینه ات فرو بستم / پیش زانوی خویشتن بنشستم

شاهد از آینه چو تابد روی / به بود آینه سر زانوی

آنکه باشد ز زانو آینه اش / حسن معنی شود معاینه اش

سوال دیگر از جانب پیر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف

چون بمن میل باطن تو تمامه / پیش من ظاهرا چه تشنه

چون ز من دور می توانی زیست / نزد من هر دم آمدن پی چیست

گفت عارف کای جوان مسلم / نیست دستور میهمان کریم

کز خور و جو دل بپردازد / میزبان را ز دل بیندازد

هر دو سفره بشکند خوان را / بر زمین افکند نمکدان را

یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ بر طبق یا جام

بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در وصول مراد رابطه است

هست کیش تو شناسان فرض / بلکه در ذمه کریمان قرض

## حکایت بهمین تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز فرمان عقل بیرون را

که بویرانه ای همی گردید / گریه می کرد و زار می نالید

گاه چون سایه بر زمین هموار / اوفتادی بپای هر دیوار

گه فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحنش از سر مهر

گه بر شکاف آستان رفتی / چون سگان سر بر آستان سفتی



گفت با او حریف فرزانه / که ترا این همه بدین خانه

مهر ورزی چه چاپلوسی چیست / خاک روبی و خاک بوسی چیست

نیست نقش تنی به دیوارش / چه بری سجده بر همین آرس

از چنین خار او چه میجوئی / رو ز ره بسته گل چه می بوئی

گفت خاموش کین مقام کسیست / که بهر موی من ازو هوسیست

قصه کوته نشیمن لیلیست / که ز هر ذره ام بدو میلیست

نیست اینجا کشاده هیچ دری / که نبوده بدان ویش گذری

نیست اینجا ستاده دیواری / که بپشتش نبوده یکباری

نیست اینجا ز گل دمیده خسی / که نه دامن بر آن کشیده بسی

هرچه من میکنم به بوی ویست / اضطرابی که دارم از روی ویست

عشق بازی بمنزل یاران / نیست جز شیوه وفاداران

سگ دل آنکه چون بمنزل یار / بگذرد بگذرد ز هوش و قرار

بی قراری و بیخودی نکند | ترک سامان بجز دلی نکند
نکند داستان شوق آغاز | باور و بام او نگوید راز

اشارت بانکه تعلق خاطر طالبان آگاه حق بآثار کونیه و تا
ملداران و توسل آن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیلست

مست ازین جمله آنکه اهل نظر | گر کند ور زند چشم دل اثر
بتفکر شوند برخوردار | رایت فانظروا الی آثار
در جمال اثر کنند نگاه | بجو اثر برند از انجا راه
از وجود هم ذوات در حال | بر وجودش کنند استدلال
زانکه انکشش وجود منیخد | موجدی باشدش بحکم خرد
در فضای وجود نهد پایی | یک بنای بی غایت بنا
حال عالم بیک نظام و نسق | نیست الا دلیل وحدت حق
نعت موجد وجوب میباید | گر تسلسل محال پیش آید



موجد کون اگر دو تا بودی | کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست | میدهد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام | که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان | بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل | ممکنی نیز از برای علیل
اول امر چه خواست گر آخر | وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف | کین بود پیش هوشمند کفاف
سر که اسرار عشق میگویم | راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشته‌ایست در ره عشق | کی دود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال | لال گردد زبان استدلال
ای خوشش آنکه جمال حق دیده | پرده‌های اثر بدریده
پردگی جلوه کرده بر نظرش | گشته نور شهود پرده درش

گل توحید چیده بی‌شکی چیده / پرده پردگی بدریده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از خود است بالاتر

روش عارف بگو ز رفتار / از مؤثر بود بسوی آثار
چون دل او ز رنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق / منتشر در انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطوریست / اولا چشم وی بآن نگریست
هرچه در عرصه جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یابد آنرا ز اختلاف شئون / جلوه گر بر وجود گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از تموج دریا / در زمستان فتاد بر صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد / هستی مستقل توهم کرد



لیکن از گرمی و مرجایی / می‌شنید اینکه هست دریایی
گرد از موج و شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل و برهان گفت / بود صد شک درون جانش نهفت
آری از پستنگنای وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش را بفکر و قیاس
کرد از بهر وزن گوهر آن / از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون / حاصل خویشتن بدین قانون
ظن و آگهی از گمان بشست / همه در بار خود یقین بربست
لیک آن دم که بار بگشاید / جز متاع گمان برون ناید

قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادات از اولیا علم وی بجهل برآمد

| | |
|---|---|
| یافت ناگاه آن حکیمک راه | پیش جمعی ز اولیاء الله |
| فصل دی بود و منقل آتش | شعله میزد میان ایشان خوش |
| شد بتقریب آتش منقل | از خلیل نبی نقص و خلل |
| ذکر آن قصه که من تمام | که بر و نار گشت برد و سلام |
| آن حکیمک ز جهل استکبار | گفت بالطبع محرق آمد نار |
| آنچه بالطبع محرق است کجا | گردد از مقتضای طبع جدا |
| یکی از حاضران غیرت دین | گفت هین دامنت بیار و ببین |
| منقل آتشش بدامان ریخت | آتش حکمتش ز جان انگیخت |
| گفت در کن میان آتش دست | هیچ گرمی ببین در آتش هست |
| چون دو دستش بسوخت تا دامن | شد از آن جهل و بر او روشن |
| طبع را هم مسخر حق دید | جانش از تیرگی جهل رهید |
| اگر آن علم او یقین بودی | قصه او کی اینچنین بودی |



| | |
|---|---|
| علم کامد یقین ز بیم زوال | بخشد امنیت در همه حال |

رجوع بتمامی تمثیل

| | |
|---|---|
| قطره چون آب شد بتابستان | گشت آن آب سوی بحر روان |
| وز روانی خود به بحر رسید | خویشتن را ورای بحر ندید |
| پستی خویش را ز دره کم ساخت | هیچ چیزی ورای او نشناخت |
| گاهی از راه عیان بصورت موج | دیده هم در حضیض و هم بر اوج |
| گاه دیدش بشکل تفت بخار | سوی بالا روان ز دریا بار |
| متراکم شد آنگهی و از آن | متکون شد ابر در میان |
| متقاطر شد ابر و باران گشت | رونق افزای باغ و بستان گشت |
| قطرها چون چکید گرد پیوست | سیل شد بر رونده ره بست |
| سیل هم کف زنان خروشان | تاخت یکسر بسوی بحر فغان |
| چون بدریا رسید و گرد آرام | شد درین بحر و سیر بحر تمام |

قطره این را چو دید نتوانست　　کرد آن نگار دیده و دانست

کوس موج و بخار و ابر سحاب　　اوست کف اوست قطره و حباب

هیچ جز بحر در جهان نشناخت　　عشقها هر چه باخت با او باخت

از چپ و راست چون گشاد نظر　　غیر دریا ندید چیز دگر

همچنین عارفان عشق آیین　　در جهان نیستند جز حق بین

دیدها جمله مانده بر یک جاست　　لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

آن یکی در مظاهر اشیا　　بصفات حق بود بینا

هر چه بیند بمعنی صفتی　　کرد داور را بسی معرفتی

صد هزار آینه است در نظرش　　بصفات خدای ابصرش

گرم بر دوست در بکشف صفات　　بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست



وان دگر جمله را یک آینه دید　　که خدا را در آن معاینه دید

دید یک ذات در حدود و جهات　　متجلی شده بجمله صفات

یک وجودست سر بسر عالم　　همه اجزاش متصل با هم

که بمعنیست بی تجویف　　جمع گشته در و لطیف و کثیف

نیست در آن فرجه نه فاصله　　ذات از خلا هیچ ظرف الکلا

امتیاز ذاتشان ز یکدیگر　　هست از اعراضها صفات صور

اگر نماید جوهر قابل　　که مر اعراض را بود حامل

هست مرآت ذات بی همتا　　وان عوارض مجالی اسما

هر که ناظر بجمال مرآتست　　صورت دیدنش ز محالاتست

هر کرا دیده هست دیده بصیرت　　بیند آیینه محو در صورت

چشم عارف که تیزبین باشد　　در شهود جهان چنین باشد

بیند اندر همه جهان یک ذات　　جلوه گر گشته با شئون و صفات

همچو آینه وصف و ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان

از جهان چون جدا نه بیند هیچ / غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ

شد جمال خدا معاینه اش / محو شو و گشت آینه اش

هیچ دانی که این چه جلوه گریست / آینه چیست واندرا نگریست

آینه اوست و اندر آینه هم / غایب از دیده و معاینه هم

اول آینه سان برون آمد / پس در آینه روی بنماید

که بتقیید پیشی او رانند / نام و نقش جز آینه بیند

ورنه تقیید آن پیش مطلق / اوست پیدا در آینه الحق

اشارات بقربات اربع که مراتب ولایتست یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی است و خاصه پیغمبرست صلی الله علیه و آله و سلم و حق در شان وی



هر کرا دیده دل بحق بیناست / دیده او بدیده حق بیناست

نیست امکان جمال حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن

تا نگردد بحکم بی حصر / دیده تو بعین حق ناظر

چون تقرب سازی از نوافلها / بدیار قبول قافلها

بر خوانی ز وحدت و اطلاق / غالب آید بقدر استحقاق

چشم و گوش و زبان دیگر / عین هستی حق شود بیشک

وصف امکانیش دور و نعلو / منصبغ باشد بحکم وجوب

فعل و ادراک در همه حالت / بتو باشد مضاف حق آلت

گردد پیش صوفیان کرام / متقرب بقرب نافله نام

ور گران قربات شود حاصل / که تو آلت شوی حق فاعل

هر که عرف مقربان داند / اهل قرب فرایضت خواند

ور کنی این دو قرب را باهم / جمع باشی یگانه عالم

نقد قرب تو حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود

ور ز همت کنی بلندروی / که مقید بجمع هم نشوی

دور آن باشدت درین مقام / بی تقید بقید هیچ کدام

پایه عالی نهی سوی اعلی / سر فرازی باوج او ادنی

این مقام نهایت و آنکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی

جد آن عارف ز خود رسته / بمقامات قرب پیوسته

شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق

هر که افتد ز آب و گل نظرش / شود از خود تصور بشرش

چو شیخ و کشف سر ربانی / سر زند زان صدای سبحانی

گوید از زانکه بنده ام حق کو / ورنه هم چیست ز من این گفت و گو

افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن گربه پیچ خوابیده

حکایت گربه مشیخ



یک منک گوشت داد خواجه بزن / گفت پز زود بهر طعمه من

گوشت را زن کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که هنوز آن دیگ پرون بود / گربه کمین کرد گربه دربر بود

خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یکمثقال

زد بصد خشم دست بر زانو / کرد باز از قیاس کای بانو

گربه بی شک چو گوشت یکمن بود / گوشت یکمن و گربه بر آن افزود

نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن دو من یکمن

اگر این گربه است گوشت کجاست / وگر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مفهوم / غیر محمود نیست یا مذموم

آنکه مذموم گر شکوک و شبه / بسته گردد ببوی مقصد ره

هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعین مطلب

وجه قصد نا شده ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان ره چو پیش آید / کی کسی آن ره کعبه را شاید
تا بتعیین دلیلی آن ره را / کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین به جزم و یقین / گر نه شک راه شوی بی یقین
با امارات عقل از حواس / یا بتقلید مرد کارشناس
یا بالهام کشف ربانی / که مرا از خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل / باز مانی ز راه زار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه خود پی شوی بیابانی
چون تو اسیر حیرت مذموم / شد بتفصیل ازین سخن معلوم
آن حیرت شیخ حیرت محمود / که یکی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعه دگر بینی / هر نفس میوه دگر چینی



سازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خوابت تمام بربندد / بر تو درهای فیض بگشایند
گم شود جاه و آن هستی خویش / شاد گردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد ز سرت / که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن شیخ که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یکجا ماند

در نواحی مصر شیر زنی / همچو مردان مرد خود شکنی
همچنین ولی مشرف شد / نقد هستی تمامش از کف شد
نشست از آسودگی بگل و دست / نه بشب خفت و نه برو نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای / گر نه جنبید چون نرفت از جای
خفته مرغش بفرق فارغ بال / گشته مارش بساق پا خلخال
نشست و شو داده موی ها باران / شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه از آفتاب عالم تاب / سایه بانش نگشته غیر سحاب

لب فرو بسته از شراب و طعام / چون فرشته به چاشت خورده و شام
همچو مو رو بلع ز هر طرفی / دام دود کرد و کشید صفی
او خوش اندر میانه واله و مست / ایستاده و پای نیست نشست
چشم او بر جمال شاهد حق / جان به طوفان عشق مستغرق
دل پر آوازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی
زن که پیش کی در کشاکش درد / یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک / جان وشش بود ازینها پاک
کرد کارام آمدن بان / وز غم مرد و فکر زن جان
مردی ده گر زاد مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم به موج لجه راز / هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است
و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق



روی عاشق نخست در خویش است / دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / دوستی باشد طفیل هستی او
دوست را چو بکام خود یابد / صید مقصود در دام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش / زان تغابن به سر رود دودش
این نه عشق است خویشتن داریست / به هواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق خودپسند مباد / بر ادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود مایه نفس / نشناسد بغیر وایه نفس
بس که باشد فرود پایه وی / شر بود هرچه نیست وایه وی
هرچه با وایه وی انجامد / خیر خواند بر آن چه پا راند

شکر گوید پس که آخر کار / یافت کارش هیچ جز خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ مغلی و از آنجا در سر دایه و از آنجا در چاه چون در سر دایه افتاد فریاد بر آورد که ای خداوندان سرا سرای شما زمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت هنر و مایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن [illegible] خطر راه
چون بمنظر فتاد خاست زجای / شد فرو دستش جای یکپای
یافت خود را بخانهٔ زیرین / بود پیر دایه در آن تخمین
شد بسر دایه هم خطا پایش / جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثریست جای شما / چون ندارد زمین سرای شما



بود چاهی درون سرا به / کاخر آنجا کشاد پا تا به
در ته چاه میخی استاده / بهر عیش مخنث آماده
چون فرو آمد از بر میخ / گشت جای نشست او سر میخ
میخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز میخ شکرگزار
که بحمد الله ارچه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت هیچ جز بهیچ نگشت / و آخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد را قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد سیادت ام و اب
همت آن که صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند
همت آن که زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر

همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ

همت آن کرده و کاریز / وانچه با او مناسب از همه چیز

آن یکی را هوای درس علوم / منطق و صرف و نحو و طب نجوم

وان دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن ابی خطا و دوات

بس کنم کانچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود

از طریق شمار بیرونست / وز حد اعتبار بیرونست

لیک باهم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عارند

جلوه‌گاه جمالشان دنیست / جای دون وزر و بالشان عقبیست

همه از عز قرب و ابعد فرد / مایه لعنت‌اند و موجب طرد

اشارت بمعنی انچه رسول صلی الله علیه و آله فرموده است
که الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه و تعالی

چیست قول نبی دنی دون / انچه جز ذکر ایزد بیچون



داخل دست جمله ملعونند / وز نظرگاه قرب بیرونند

هرکه پیوند ساخت با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون

لعن حق چیست گویمت مشروح / کز ابواب فهم آن مفتوح

لعن اندر لغت ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب

هرکه یکدم جدا ز مقصود است / او درین دم لعین و مطرود است

چون بمقصود خویش رو آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد

سایه لطف و رحمتش دریافت / آفتاب قبول او بر تافت

قرب او چیست از حق آگاهی / بعد او زین طریقه گمراهی

امر و نهی که هست در قرآن / هست ازین قرب و بعد او اعلان

امر باشد بقرب حق اذن / نهی اسباب بعد او را اذن

درج و انچه هست دوزخ / وان عذاب و نکال او برزخ

درکات مراتب بعدند / که یکایک مناسب بعدند

گشته ظاهر بیک طریق و نسق / صورت غفلت تو اندازِ حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چشمهٔ سلسبیل با تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای / صورت قرب و آگهی خدای
آگهی زین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / و اندر آن آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا یابی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب با کشید محنت و رنج / ریشگاوی چه بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریشگاو دیده و سوال پسر که ریشگاو کیست و جواب دادن پدر که آنکس که بامداد از خانه بدر آید و گوید که امروز گنجی یابم



پسر گفت پس تا من بوده‌ام ریشگاو بوده‌ام

با پسر گفت پیری از همدان / کای ز اطوار کار خود همدان
خویشتن را عمری آزموده‌ستی / هیچگه ریشگاو بوده‌ستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریشگاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه / که نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون پدر پیش او براند سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده‌ام ریشگاو تا هستم / ریشگاویست کار پیوستم
نیست جز ریشگاویم کاری / نیستم از ریشگاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ابهامی نفس ماند رو از خود بگرداند و در معشوق آورد

عاشق قصد وجه جو دریابد / ظلمت خود ز خود فنا یابد

روی جان آورد بقبله دوست / نشود محتجب ز مغز بپوست

هرچه گوید برای او گوید / هرچه جوید برای او جوید

همچو پروانه کو بمجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع

بهر جانان فنا کند خود را / پیش ویش فدا کند خود را

قصه آن گلخنی که در نظاره جمال شاهزاده آتش در هستی خویش
گرفت و از زنده به آتش رسید و وی از همه بیخبر

از رخ شاهزاده گلخنی / یافت در دل ز مهر روشنی

شه چو آن روز سوار گشتی / گلخنی در نظاره گم گشتی

چون برون آمد ز درد عشق پای / ساخت در تکیه‌گاه گلخن جای

چند که شاهزاده ره پیمود / سی گلخنی در نظاره که نمود

بلطافت بهانه بر ساخت / مرکب خود بسوی گلخن تاخت

گلخنی چون لقای شاه بدید / نقد هستی بپای شاه کشید



چشم و دل بر جمال جانان دوخت / زنده زان آتشی که بود افروخت

شعله از زنده در تنش آویخت / او ز دیدار شه نظر نگسیخت

داشت حیران وی دو سه لحظه / نه ز تن نه ز زنده داشت خبر

شه ز رحمت چو سوی او بشتافت / غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسد دوی
عاشق از معشوق نیز بگردد و یکانگی کند

عشق عاشق چو گشت بکمال / شود از غیر عشق فارغ بال

عشق او قبله‌گاه خود سازد / دل معشوق هم بپردازد

حب محبوب حب کرده / آنچه لب بود لب لب کرده

غیر حب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حق مغلوب

عشق او چون بدین حد انجام / پا بدامن کشد بیارامد

بگریبان جان در آرد سر / بندد از هرچه غیر عشق نظر

طالب این مقام بود بسی
کو بجز درد او نه بد طلبی

گفت ای چشم و گوش من همه تو
پایهٔ عقل و هوش من همه تو

عشق خود را که غایت املست
دولت لایزال لم یزلست

بر من خسته جان تشنه جگر
ساز محبوب تر ز سمع و بصر

## حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید
از تن و پوی گفت و گوی برید

داد با خود ترانهٔ نو ساز
عشق تازه بعشق کرد آغاز

آستینش ز بهر نو و کهنی
داد دامن بچنگ خاربنی

از درون هم خار پشت آیین
وز برون با کجان درشت آیین

زیر آن خاربن قرار گرفت
ترک رفتن بکوی یار گرفت

چند روزی بدین نسق بگذشت
بارها در ضمیر لیلی گشت

کز چه حال وفات مجنون را
چون شد آن مبتلای مفتون را



گر نشانش بشهر پیدا نیست
هم تمنا هوان صحرا نیست

مانده است از گروه گوران کی
نکند در صف وزنان شور

روزها شنوم ز کس رازش
شب نیاید بگوش من آوازش

آخر الامر هیچ چاره ندید
شرح حالش ز محرمان پرسید

قصه در داد و بیان کردند
صورت حال و عیان کردند

نیم روزی بگام دمسازان
یافت در خواب چشم غمازان

چشمها را کشید سرمهٔ ناز
عقل و دین را دریده پردهٔ راز

کرد نعلین لبسری در پا
شد بگام وفا زمین فرسا

شد خرامنده تا بر مجنون
سایه افکند بر سر مجنون

بانگ زد کای ز عشق برخوردار
سایه انداخت وصل بر سر دار

گفت مجنون که تو باز نمایی
لب بخامش بشرح راز گشایی

گفت من آنکه زخم او خوردی
تیغ نازش بسر فرو بردی

منم آرام جان تو لیلی — قبله جاه و اوج تو لیلی

گفت رو رو که آنچنانم من — که بجز عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه — در دلم کرد آنچنان خانه

که ترا هم نماند گنجایی — خوشترم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان — پرتو خوبی تو محبوبان

جلوه حسن تو کجا که نیست — جذبه عشق تو کرا که نیست

همه ذرات مست عشق تو اند — پاکبازان ز دست عشق تو اند

حسن لیلی که راه مجنون زد — گامش از کوی عقل بیرون زد

زلف عذرا که صبر وامق زد — دل و جانش برنج و غصه [illegible]

لعل شیرین که شد شکرریز — قوت فرهاد و قوت پرویز

یک یک نشانه جمال تو بود — که در اطوار مختلف بنمود



زد بهر چاره ره اسیر دگر — صبر شان دل بود و هوش دگر

بکمند خودش مقید کرد — رویش از هر دو کون فرد کرد

من هم ای پادشه گدای توام — هدف ناوک قضای توام

چند سرگشته داریم چون گو — بی سر و پا دوانیم هر سو

گه بری بر در خراباتم — گه شوی قبله مناجاتم

گه بصلحم کشی و گه بجنگ — گه بشهدم کشی و گه بشرنگ

چه شود گر ز خودم خلاص دهی — جامی از باده های خاص دهی

بربایی چنان ز خویشتنم — که نیابم خبر ز خود که منم

ور نیابی سزا بدین هوسم — که عجب سفله طبع و هیچکسم

به[illegible] دررا هم ده — بصف عاشقان بنا هم ده

سر من خاک پای ایشان کن — حرز جانم دعای ایشان کن

خاطرم رام با کشاکششان — وقت من خوش ز قصه خوششان

**قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله سره**
**که عشق مفرط از دل وی سر زده بود و معشوق معین معلوم نی**

پیر توحید شیخ محیی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کردست / در فتوحات مکی آورده است
کز مغرب چو آمدم بدمشق / عجب حالم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افروخت / که برآمد ز هستی من دود
لیکن آنرا بهیچ رو وری / متعین نبود قبله کهی
علم انواع عشق بر عیوق / لیک نام و نشان ز معشوق

**حکایت خواب دیدن علی موفق معروف کرخی و**
**بشر حافی و احمد حنبل را قدس الله تعالی سرهم**

شب علی موفق آن شه دین / رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاک‌سرشت / ایستاده بر کنار بهشت



یک بیک را بچهره بی گرد / راه رد و قبول می‌سپرد
سعدا را بخلد میخوانند / اشقیا را ز خلد میرانند
بعد از آن دید با خدادانی / دو فرشته نشسته بر خوانی
می‌نهندش طیبات جنان / از چپ و راست لقمه‌ها بدهان
بعد ازین‌ها بنزار جاه و جلال / یافت ره در سرادق اجلال
دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه‌گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای
نهد دیده بشهود بهم / ندهد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دهشت / که کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که مشعوفست / بشهود خدای معروفست
کز امید و بیم فارغ و فرد / بمحبت پرستش حق کرد
و آن دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل

جامی از هر چه هست بگسل بند — واندر آن یار دلکش آر پیوند
بو که حکم کما تعیشون تموت — دهدت بعد مرگ زندگی و قوت

قصه مشاهده کردن شیخ ابو علی رودباری قدس سره مردان آن مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین — خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام — تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رفقای گرم ناکون — ژنده صوفیانه بر بیرون
یار بایسته‌اند گفت که کیست — که درین جا جز بغا و زیست
چون در آمد چه دید درویشی — در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده بفرق دکامی — که سرش میسترد حجامی
موی او چون شدی سترده تیغ — داشتی بر زمین فتاده دریغ



دم بدم چشم شد بسی بیبین — هر مو چیدنش ز روی زمین
صافکی ده درون حیله زرق — ریختی آب صافیش بفرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان — رفت درویش تا برون دوان
بهرش آورد تکیه و فوطه خشک — بوی گل زان فزون ز نفخه مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب — سوی پیرهنها دوید شتاب
او خرامان چو سرو سوی اندر پیش — وز قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال — تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند — بسر آن جوان فرو افکند
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت — ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و کردش باد — آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیک آن خودخواه — هیچ سوی وی نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید — ناله از جان دردناک کشید

کای مرا سوخته ز عشوه‌گری / چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا بزندگانی نظرم / پیش دیدم بمیر تا نگرم
دیده درویش شیخ سوی او بمرد / وین چنین مرگ را حیات شمرد
رفت پیر و جوان بی آنکه بمرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز
خرقه بس خشن فکنده ببر / شیخ گفتا کای ستوده سیر
تو نه آنی که آمدی زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم / شب بخلوتسرای خود خفتم
آن فقیر بچشم رسیده بخواب / دامن من گرفت و کرد عتاب
کای تو بعد مرگ همرهیم / مردم و ننگریستی سویم
آن سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من



بسر خاک او گذر کردم / جامه خواب یکی بدر کردم
خرقه فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او همه سال / میگذارم بهمین منوال
بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم
میگشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناه کاری خویش

قصه عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان
و در مفارقت وی بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سخنگستری / در سماعی گذشت سروری
دید آنجا یکی [illegible] / [illegible]
گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم / دیده ور روشن از ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید / که درین تیرگی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام — نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت — چهره روشنتر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم — با میانی چو رشتهٔ مریم

عالمی از مهر آن مهوش — داغ چون قندیل پر آتش

بود پاکیزه دختری ترسا — بر گل از زلف عنبر ترسا

داشت مالی ز حد و عد بیرون — با جمال پسر ز مال فزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد — زان نظر آتشش بجان افتاد

خ[illegible] شفت — [illegible]هر یاد او ز یادش رفت

[illegible] — [illegible]دیدهٔ خونبار

گفت کو با خیال او میکرد — جست و جوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت — سیم و زر هرچه داشت در وی ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت — حیله و مکر هیچ سود نداشت



آخر از کار خویش مضطر ماند — وز فرو ماندگی بچاره ماند

بود آنجا مصوری قادر — در میان مصوران نادر

نقش هر آفریده بی کم و کاست — بکشیدی چنانکه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال — با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید — شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز پیش نماز — عشقبازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی — روی بر خاک پایش مالیدی

گاه بر روی او گشادی چشم — گاه بر پای او نهادی چشم

گه بدو دست در کمر کردی — گه ز لبهای او شکر خوردی

لیک از آنکه مست تشنه آب — کی بود تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر می برد — غمش از دل بدین هنر می برد

تا که از دور چرخ جان فرسای — آمد از روم تن جوان در پای

ماتمش از تن کشید بیخ محاق / جانش از زندگی فتاد بمحاق
دختر این را چو دید از غم و درد / شرح دادن نمی‌توان که چه کرد
آمدش پیش درون آزرده / زخم صد ماه در پسر مرده
هرچه آغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز / بلکه از حد وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی دولت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی
یک شبی گفت رو بکوی کریم / صبحدم رو بجستجوی کریم
یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک جان داده
کرده بر روی صفحه دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار



کای دل آخر ز مرگ بی غم باش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک دیار خود گرفتم من / دین کردگار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک / میروم من هم از قفاش اینک
شاد گشتند ازو مسلمانان / بر وی دین نبی ثنا خوانان
خاک او پیش پای او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر بجامه او نگاه / سوی آن پیرهن فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر / زیر آن پیرهن چهار دگر
که عجب زین سفر سپاس دوم / وصل جانانست زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند / نامهای خطای من شستند

یافتم بار در جوار خدای / داد در پیشگاه قربم جای
منتم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من جز این گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بدان اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی
و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن و مردن

نوبهار آن خلیفهٔ بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی خونریز / در ترنم زبان شکرریز
چون کشیدی ز مهره در بر چنگ / چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی / بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر



هر دو مفتون یکدیگر بودند / بلکه مجنون یکدیگر بودند
بودشان صد نگاه پنهان سر / مانع وصلشان یکدیگر
طاقت ما و پردگی شد طاق / ز آتش اشتیاق و درد فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت / چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشق بازی ساز / پس بآن قول برکشید آواز
کای فرای چرخ بیوفایی چند / روح کاهی و عمر پیمایی چند
مرگ از مهر تو نگشتم گرم / شرم می‌آیدم ز مهر تو شرم
بر که یکدم بخویشتن پردازم / چارهٔ کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر / همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان بنغمه سازی / چارهٔ خود چگونه می‌سازی
پرده از پیش چاک زد که چنین / شد چو ماهی بآب دجله نشین
همچو خود خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خواری ساخت

بود ایستاده آن غلام انجا / جانی از حسرت تلخ کام انجا

خویشتن را چو دید آب افکند / گرد ساعد بکمرنش پیوند

دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند هر دو در پرده

هر دو در بستند از منی تویی / دست شستند از غبار دویی

جامی آیین عاشقی اینست / مهر اینست و مابقی کینست

گر بدریای عشق داری روی / همچو ایشان ز خویش دست بشوی

قصه آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم

روز و شب در سرای عم می بود / در مقام رضای عم می بود

دم بدم روی دخترش می دید / میوه ز باغ نوبرش می چید

بود شبها دران نشیمن راز / با شکنهای لطف او که باز



لیک داغش چو سینه ها فتاد / کجه او بر روی روز افتاد

پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش

چند روزی جوان نیکو روی / که بدیدار یار بودش خوی

چون بلا شد وصال دلبر طاق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق

یکشب از آرزوی دیدارش / کرد منزل ببام دلدارش

خواست از مهر روی و شان او / که در آید چو مه بروزن او

ناگهانش بکند لغزش پای / از لب بام در میان سرای

عم ز افتادنش چو شد آگاه / دزد وارش گرفت و داشت نگاه

بامدادش بشاه دوران برد / دادخواهان به پیش سلطان برد

شاه پرسید از و که ای اوباش / دور از اندیشه معاد و معاش

سگ روی در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی

دید مسکین جوان که آن نیکوبخت / گر نهد تهمتی بدامن دخت

زد بسر منزل ملامت گامی — راند بر خویشتن بد نامی
شاه بعد از جواب بشنیدن — داد فرمان به بست بریدن
واقف از حقیقت آن حال — رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق — نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنون است — کار مجنون ز شرع بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد — از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده — آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون آن کاغذ را دانست — حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی که ای پیر مرد — این چه ابرام کش بجنت و درد
بگسل از عهد سست پیوندی — سرفرازیش ده بفرزندی
پیشکری بگذار [illegible] — چو سر خود بگو سری بسپار
[illegible] ه وایقت مرا — [illegible] ک موافقت مرا

ع



شاه گفت اگر نام و ننگ جست تو — دست از نام و ننگ بهر تو شست
زد موافق ترنگی با پی — سر زپیوند او چرا تا پی
گفت عم کو فقیر و تهی دست — مرد را داغ فقر رو سیه است
شاه اسباب کار مرد بساخت — بزر و مال مرد را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را — ساخت یک عقد آن دو گوهر را

## قصه عینیه و ریا

دختری عرب — رفت تا روضه نبی یکشب
رو در آن قبله دعا آورد — ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین آستان نیاز — گوش بنهاد بر نشیمن راز
ناگه آمد بگوشش آوازی — کز کسی گفت قصه پردازی
کای دل امشب ترا چه اندوه است — وین چه بار گران تر از کوه است

مرغی از طرف باغ ناله کشید | بر تو داغی بسان لاله کشید
واندرین تیره شب ناله زار | ساخت از خواب خوشت بیدار
یا نه یاری درین شب تاریک | از برون در زد و درون تاریک
بر تو درهای امتحان بگشود | خوابت از چشم خونفشان بربود
بست بهر شکست کمر بکینه ترا | سنگ غم زد بر آبگینه ترا
چه شبست این چو زلف یار دراز | چشم من نا شده بخواب فراز
قیر شب قید پای انجم شد | مهر را راه آمد…
در نفیر و فغان زبان جرس | تنگ بر صب…
وسمه را تیغ دیده پرده کوس | تیغ کرده تیغ دیده های خروس
چون تیغ زن ره مناره سپرد | گوئی افتاد از آنکه ره خورد
کش نیاید ز حلقه حلقوم | بانگ یا حی صدای یا قیوم
این شبست اژدهای سیاه | که کند با هزار دیده نگاه



تا بدم در کشد غریبی را | تا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون چو جای آزرده | زو دو صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درو چو جا دارد | گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم | واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم | کز جدائی چگونه می نالم
ز آتشش غم چو موی پیچانم | موی پیچان چو موی بی جانم
هست ناچار پیش فرزانه | موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه هیچ موی نیست | شانه ام فرق شاخ شاخ بس است
دانه گر بایدم چو مور نژند | باشدم اشک دانه دانه سپند
ماه گردون چو دید کو آهنین | ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از مهر پاره تا فرداست | تیغ مهرش [illegible] است
هر کز انم کام بخویش | کایدم اینچنین بلائی پیش

ریخت بر سر بلای مرمرا / داد نا آزموده زهر مرا

هرکه نا آزموده زهر خورد / چه عجب گر ره اجل سپرد

چون بچاره ساند ناله خویش / کرد با خامشی حواله خویش

آتش او در آن فسرد / شد خموش آنچنانکه گویی مرد

چون شنید معتمد زاری کننده که بود دوش پنهان
شد و می‌جست از دنبال آن آواز رفت

معتمد چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال

گام زد در ره پریشانی / داد رخت خرد بحیرانی

کان همه ناله از زبان که بود / وان همه سوزش از فغان که

چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سگالنده

آدمی یا آدمیست پریست / کادمی را بگرده نوحه گریست

کاشج حاجت است از دلش از / ناله رفتی ز دنباله



تا بنالنده راه یافتی / برده راز او شکافتی

کرد یی غور در نظاره گری / دست بگشاد بیچاره گری

چون بدین حال یکدو لحظه گذشت / حال آن دل رمیده بازگشت

تیز برداشت همچو چنگ آواز / غزلی جانگداز کرد آغاز

غزلی سینه سوز درد آمیز / غزلی صبرکاه و شوق انگیز

بیتهایش تمام سوز و گداز / در هر مصرعش زعیش فراز

حرف حرفش همه فسانه درد / نغمه محنت و ترانه درد

اولش غرق عشق را مطلع / واخرش درد وصل را مقطع

در قوافیش شرح سینه تنگ / بحر او رهنما بکام نهنگ

که در و ذکر یار و منزل او / وصف شیرینی شمایل او

که در و عجز و خواری عاشق / قصه خاکساری عاشق

که در و محنت درازی شب / غم کاهی جانگدازی شب

که درد و داستان سوز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

## رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بدوم و یافتن عیینه

آن بزرگ عرب چو آن بشنید / جانب او شدن غنیمت دید

تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز

دید موزون جوانی افتاده / روی بر خاک بنهاده

قد ز نخل مدینه شیرین‌تر / طره از عطر مکه مشکین‌تر

لعل او غیرت عقیق یمن / شکرش مصر را رواج شکن

جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پرنور آبگینه شام

سنبل تر دمیده از جبینش / سبزه عنبرین یاسمنش

گرد لبهاش خط زنگاری / طوطی غرقه در شکرخواری

بر رخش از دو چشم اشکفشان / مانده از رشحه جگر دو نشان

آن دو خط کز رخش پدید بود / گوییا جدولی مثابه بود



که کشیدند از شفق دو پر سپهر / رقم آنرا بلوح صفحهٔ مهر

داد بر روی سلام و فتح باب / کرد با وی زروی لطف خطاب

که بدین نخ که قبلهٔ طلب است / بکدامین قبیلات نسب است

بر زبان قبیله نام تو چیست / آرزویت کدام کام تو چیست

دلت اگر نه بیقرار چراست / همه مدت نالهای ار چراست

چیست چندین غزل سرائیت / از مژه خون دلکشائی تو

گفت از انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عیینه نهاد

وانچه از من شنیدی و دیدی / موجب آن من پرسیدی

بنشین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه ایست دور و دراز

## باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب

روی در قبله وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم

بستم از جان نیاز را احرام / کردم اندر مقام صدق مقام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده گاه از دو دیده نم دادم
تشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز من بشهد انگشت / کرد شیر غنیم تلخی پشت
بهر عقده گشای ایام / تیز دندان شدم بسی بسلام
بدعا دست بر فلک بردم / پا براه اجابت افشردم
عفو جویا شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوسته / بهوای نظاره بنشسته
دیدم از دور ریگ و دو زنان / سوی آن جلوه گاه کام زنان
نه زنان بل آهوان رمه / هر یکی را ز ناز زمزمه
در کمر غرق گوش گرزنان / خاک در مشکبو ز دامنشان
از پی رقص شان بربع و دمن / بانگ خلقی لها جلاجل زن



بود یکتن از آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش / دام دل گیسوی دل آویزش
غنچه پر نوش گلبنی نازم / نافه در ناف آهوی ز حرم
پای از آن جمع بر کنار نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای بسینه دل تو میخواهد / وصل آن کز غم تو می کاهد
هیچ داری سر گرفتاری / گر غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دانم / نه وقوف از مقام او دانم
یکزمان هیچجا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر مرا نه ز پا / میروم کو بکو ز جای بجا
این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفته از خود برو بخاک افتاد

بعد دیری به پیش او باز آمد  رخ بخون تر ز تازه پا باز آمد
شد خروشان و با خراش آغاز  غزلی سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حسب حال خود

کای من دور رفته صد منزل  کرد هجرانت چو جانم اندر دل
گرچه را بفراق می‌سپری  سوی خود بی من الان نمی‌گذری
مانده دور از بر تو آب و گلم  بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن  دل من در برت گرفته وطن
خواستم چون مباش ناخواهم  کز دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد  گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال  بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر تو برین خطا بازآ  جای گم کرده بجا بازآی
توبه کن از گناه کار خویش  شرم دار ار نه شرم داری خویش



هول روز شمار در پیش است  وای آنکس که نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات  وز پستادن خجل میان عرصات
عشق کان منبت برجمال اهل  مولسی ان مرد غافل و غفل
نه مبارک بود همو پس مرد  مردی کن و زین هوس پس گرد
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق  غافلی زانکه ای ز غم عشق
عشق هر جا که بیخ محکم کرد  شاخ افزاید و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن  بملامت ز پاش افکندن
مشک ماند ز بوی لعل رنگ  فلک از جنبش و زمین درنگ
لیک حاشا که یار دل گسلم  رخت بربند واز حریم دلم
حرف مهرش که در دل نشست  همچو نقش نشسته در سنگست
آمد از عشق شیشه بر سنگم  از ملامت مزن به سر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد احزاب و طلب یار

خسرو صبح چون علم برزد — لشکر شام را بهم برزد

سرو کردند از آن حرم شتاب — چاره جو رو بسجده محراب

تا به پیشین قدم پیغمبر زند — در طلب روز را بسر بردند

ناگه از رو نسیم یار رسید — آگهی ده زن آمدند پدید

لیک مقصود کار مهر نبی — خیل انجم رسید و آن لی

باعینه سخن گذار شدند — قصه پرداز آن نگار شدند

که بر وی در رخت از پی منزل — راند تا منزل دگر محمل

رو بخیر رشید قرب مقیم گرفت — راه حی بنی سلیم گرفت

قبله آن قبیله شد رویش — طاق محراب شان دو ابرویش

همچو لاله بسینه داغ تو برد — شعله زن لاله زباغ تو برد

گرچه بار رحیل از اینجا بست — طالب وصل تست هر جا هست

چون سخن تازه و چو گل برپاست — نام او از معطری پیداست



نام رعنا چو آمدش در گوش — از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهره حیا برداشت — شرم بگذاشت و ره نو برداشت

کای بغاگر یار محمل بست — بار دل پشت صبر را بشکست

آمدم بر امید دیدارش — تا فتاد از منش ماه رخسارش

او ز شرم حرم ار چه بالا نیست — جای پا بجز ثریا نیست

هست رو در ثریا یار را — پشت بر من چراست رعنا را

تا بکی از دو دیده خون ریزم — خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند و در چشم آب — همه اسباب گریه شد نایاب

کیست از دوستان غمخواران — در طریق وفا هواداران

که مرا در فراق آن دلدار — دیده عاریت دهد خونبار

تا ز درد فراق او گریم — زآتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عینه و دوی المجالس انشا

بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری تا پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک    کای عیینه مباش اندهناک
کانچه دارم ز ملک و مال و نشب    گرچه اسباب حشمت و شرف
همه صرف تو میکنم امروز    تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار    برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان    کای بملک صفا وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما    چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب    هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلای فقا دست    در کمند هوای فقا دست
چشم میدارم از شما یاری    وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر    بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعا و طاعتا گویان    معتمر را بجان رضاجویان



بر نجیب اشتران سوار شدند    متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را    پرسش ساختند یار زیبا را
تا بمنزلگهش پی آوردند    پدرش را از آن خبر کردند
کرد شان شاد و خرم استقبال    با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند    قطعهای عجب پراکندند
هر کسی را بجای وی بنشاند    وز نثار گهرش بفرق فشاند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه    گشت ذبح و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب    همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت    تا ز بحر نوال احسانت
حاجت جمله را روا نکنی    آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق روی شما    چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت    اختر برج عزت و شرفت

باعینه که محرم انصار بیست … نیک کردار و راست گفتار بیست
کو مرا سلک اتصال شود … رازدار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست … واندرین کار اختیار او راست
با دوی این بگوییم از آغاز … آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریا با ریا و خواستگاری کردن ابن ابی جهینه

این سخن گفت وز زمین برخاست … غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه ریا گفت … کز چه رو خاطرت چنین آشفت
گفت از آنرو که جمعی از انصار … بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو … یکزبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند … در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان محمد مختار … خواست از خدای استغفار
از برای چه دوستدارانند … وز هوای که خواستگارانند



گفت بهر یگانه از کرام … عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش … نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد … وز خیانت امانه نخروشد
هرچه آید بدست او بدهد … چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت من خورم سوگند … بخدایی که نبودش مانند
که ترا خواستگه بودی هم … نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او … وانچه بوده میانهٔ تو و او
گفت با دوی مرا چه بازارست … که از آن خاطر تو در بارست
نه خیالی ز روی من دیدست … نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون سبق یافت سوگندت … باجابت همی کنم بندت
قوم انصار پاک دینانند … در زمان و زمین امینانند
بر مقالاتشان نگه داشت … رد ایشان مکن بقول اوشت

مکن از منع کامشان پرمهر ‌ گر نمی بایدت گران کن مهر

نرخ کالا ز حد چو درگذرد ‌ رغبت از جان مشتری ببرد

گفت احسنت خوب گفتی خوب ‌ کم فتد نکته اینچنین مرغوب

انگه آمد برون و با ایشان ‌ گفت کای بی مروت وفاکیشان

کرد زیبا قبول این پیوند ‌ لیک او گوهریست بی مانند

مهر او هم بقدر او باید ‌ تا سزاوار آن قدر آید

باشد او گوهر جهان افروز ‌ کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معمر آنچه مهرزیبا خواست و عقد بستن ایشان با یکدیگر

معمر گفت آن منم اینک ‌ هر چه خواهی ضمان منم یکیک

خواست چندان زر تمام عیار ‌ کز شمار آن رسد بهزار

نافها مشک و طبلها عنبر ‌ عقدهای مرصع از گوهر

بعد از آن نیز ده هزار درم ‌ سیم خالص پیش زان و نه کم



جامگی صد از پردهای مین ‌ صد دیگر از ان فزون ثمین

معمر گفت تا سه چار نفر ‌ زود گردند بر همین گذر

هر چه هستند حاضر آوردند ‌ مجلس عقد منعقد کردند

عقد بستند آن دو مفتون را ‌ شاد کردند آن دو محزون را

دو اسیر کمند یکدیگر ‌ چشم بد را سپند یکدیگر

رخ برخ شادمان شدند از هم ‌ لب بلب کامران شدند از هم

این شد آنرا ببوسه مرهم داغ ‌ آن شد این را بخنده غنچه باغ

تنگ با هم چو غنچه شب خفتند ‌ همچو گل صبحگاه بشکفتند

تافته روی شغل از همه کار ‌ شغلها بوسه بود و کار کنار

[illegible] کارشان این بود ‌ حاصل روز کارشان این بود

فرستادن مهرزیبا را بعد از چهل روز همراه جمعیت بمدینه و دشمن گرفتن در میان ایشان را و هلاک شدن عقیب بر دست ایشان

بعد چندی وز گذشت طرب هردو
حال گفتند شاه را بی دستور

داد اجازت پدر که دیار را
ماه شهر و غزال صحرا را

بعد و سوی مدینه بزند
وز غریبی ره وطن سپرند

بهر و جهش عماری پرداخت
برگ گل از پی غنچه محمل ساخت

بیشتر از نفایس و اجناس
جمله نادر بچشم جنس شناس

با دو صد عز و حشمت و جاهش
کرد سوی مدینه همراهش

هردو باهم مدینه در رفتا
شاد و خرم شدند در همه جا

معتبر با جماعت افتاد
نیز بر کار خویشتن بگذار

کرد و عاشق بهم رسانیدند
دل و جانشان ز غم رهانیدند

همه غافل از آنکه آخر کار
بر چه خواهد گرفت کار قرار

ماند چون تا مدینه یک فرسنگ
جمعی از رهزنان بی فرهنگ

بر میان تیغ و در بغل نیزه
وز کمر کرده خنجر آویزه



همه خونریز و بی‌پرس و دزد شعار
همه تیغ آزمای و نیزه گذار

تنگ چشمان قطع‌پالی جمع
حیله‌شان ضبط و کارشان یغما

عیش شیرینشان ز دوغ ترش
فارغان از فروغ دانش و هش

همچو گرگان طعمه ناخورده
بر سر زوجین حمله آورده

غافل از گوشه کمین کردند
رو در آن قوم پاک دین کردند

چون عنیفه هجوم ایشان دید
غیرت عاشقی در او جنبید

شد چو شیران در آن مصاف دلیر
گاه با نیزه گاه با شمشیر

چند تن را بسینه چاک افکند
چون نگاهش به خون به خاک افکند

آخر از زخم تیغ صاعقه وار
داد آن قوم را چو دیو فرار

لیک نامقبلی ز کین داری
ضرب تیغی بسینه‌اش کاری

قفس آسا تنش فتاد به خاک
مرغ او کرد رو بعالم پاک

دوستانش ز خروش گرم خنیغ
که برفت از جهان عنیفه دریغ

گوش تا پا چو آن خروش شنید / موکنان بر سر عشیره دوید

دید نقش زمین نگاری را / غرقه خون نازنین شکاری را

گشته از چشم سار سینه تنگ / خلعت سرو شان ارغوانی رنگ

دست سیمین خضاب از خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد

چهره بر خون و خاک می مالید / وز دل دردناک می نالید

کای عفیفه ترا چه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد

بیرم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من

عقل عشقش تمسخر زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده

این بگفت و ز جان بر آورد آه / رفت با آه جان او همراه

زندگی پی وی از وفا نشمرد / روی بر روی نهاد و بمرد

ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد

دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه کاری



لیکن از نوحه در کشاکش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد

چون کند طوطی از قفس پرواز / بجز خروش و فغان نیاید باز

عاقبت لب ز نوحه در بستند / بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب

از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند

در ته خاک عنبرین خوابه / تا قیامت شدند همخوابه

## رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر با جفت / بسر روضه نبی میرفت

راه عمدا بدان دیار افکند / بسر قبرشان گذار افکند

دید بر خاک آن دو دلبند / سر کشیده یکی درخت بلند

معتمر چون نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن

بود زر روی زر ویشان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری

با کسی گفت زان زمین نشگفت / چه درختست این بحیرت گفت

که درختیست این سرشته عشق / رسته از تربت دو کشته عشق

بلکه بر خاک آن دو تن علمیست / بر روی از شرح حالشان رقمیست

زاهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند

جانشان غرق فیض رحمت باد / کرم ایشان ازین جهان برداد

## قصه تحفه مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد / رهگذارش بخانه برده فتاد

زان طرف بانگی آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده فروش

که حریفی مقامر و چالاک / کانچه دارد بکف ببازد پاک

کیسه از سیم و زر بپردازد / خانه و خانگی براندازد

بخرد شاهدی چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه بنام



روبهی و عکسی از چراغ حرم / قد او چون گلبنی ز باغ ارم

زلف او دام راه ره طلبان / لعل او کام جان خشک لبان

چشم او چشمه خیز فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز

چون خرامد برو بلطف خرام / از مقیمان ستر غیب آرام

چون نشیند بپای حسن ادب / باز دارد سپهر را ز مدار

گر برآرد بمطربی آواز / جان رفته بر دو آرد باز

طایر روح را بنغمه چنگ / بر ریاض بقا دهد آهنگ

تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید

جلوه آن مهش ز روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش

ای بسا کس که روی وی نه دید / وز خبر گوشمال عشق کشید

آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان

که کریمست و خالق و رازق / بر آن بود تا شوی عاشق

همچنین از پس نبی و آل کرام | یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صحیفه‌ها همه حالهای شریف | که در آنها کتب شد تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست | که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو | بر تو چشم تنید از هر سو
که نیاید ز چشم تو نظری | نه ز گوش تو شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و خبر برسیدن مروا

تا بالقصه شد عزایم خوان | بهر تسخیر آن پری سوی آن
دیده چون آن پریوش منور یافت | دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب رباینده | برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیش استاده | پیچ او در فزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد | گر دو بر هرچه هر که گفت فزاد
تا درم وره عاقبت بشمار | از درم در بهاش بیش نهاد



فتنه عالمی خرید و ببرد | خانه ویرانگی بخانه سپرد
روزگاری حریف او می بود | بغنا و نوا و رود و سرود
لیک می دید از او ربودگی | وندران هر دمش فزودگی
یافت روزی بر گرفت آهنگ | بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران | مرهم سینهٔ دلفگاران
همدم نالهٔ سحرخیزان | رازدار ز دیده خونریزان
دستگیر فتادگان از پای | ره بجا آر رفتگان ز جای
جای در پردهٔ دلم کرده | پردهٔ خلق منزلم کرده
عشق تو شعله زد در خرمن من | بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم | بند هر کس مکن به بندگیم
به جمال و کمال تو سوگند | که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم | تخم دیگر نرست از آب و گلم

آنچنانش شد از تو آرام رگ و پی / گر شود پر سبو و خم از می

تو کس بی‌کسان و من بی‌کس / بی‌کسی را بغور کار برس

از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه

گشت از چنگ خود کنار گزین / بر گرفت از کنار و زد بزمین

آنچه بودش حلی ز زر پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست

تاجر و هر که بود با تاجر / اندر آن بزم دلگشا حاضر

همه گفتند کش ز زیبایی / در سر افتاده است سودایی

عشق ماهی چنین پریش زده است / زخم بر جان آتشین زده است

لیک هر چند گفت و گو کردند / وز چپ و راست جست و جو کردند

هیچ روشن نشد که آن گریست / وانکه بر روی داد از بتان کیست

قرب یکسال آنچنان می‌بود / همدم گریه و فغان می‌بود



نه بشب خواب و نه بروز قرار / نه ز لب خنده نه ز زبان گفتار

از طعام و شراب بست دهان / تاجر از حال او رسید بجان

در بکار آزمونش کرد / عاقبت جزم بر فروشش کرد

بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان

دل ناکام بر خلاصش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد

او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعرها حسب حال خود میخواند

اشک ریزان ترانه می‌گفت / غزل عاشقانه می‌گفت

## رسیدن شیخ بزرگوار ابو الحسن سری سقطی قدس الله تعالی سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن تهتها سری سقطی / آن سریع طریق حق بطی

یک شبی قبض خویش را دریافت / لذت سجده نیاز نیافت

قبضی آمد [illegible]ش اندر دل / بر وی ادراک سر آن مشکل

بامدادان قدم بسیر نهاد / رو بی بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت / عقدهٔ قبض او گشاد بجست
گفت ازین درد اگر چه بیمارم / سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد / گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می بارد / بر گل زرد لاله می بارد
دست بر دل الهیی گوید / غزل عاشقانه یی گوید
شیخ پاکیزه سیر چو دید احوال / از مقیمان بقعه کرد سوال
کین پری چهره چیست در زنجیر / برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح



تحفه آن گفت و گوی او چو شنید / از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ بر داشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم / آید از طعنه چون شما عارم
مست ازانم که باده هست الست / نالهٔ رندی پست از هست
شور عشقش ز دست برد از راه / از همه غافلم ز درد آگاه
عاقلم پیش زیرک و فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست / کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم / به که دانا و ذو فنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید / خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش / کرد از اشک خود گهر ریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او / دید از دیده اشک افشانی او
گفت ای کی ولایت صفتش / واقف چون منی بمعرفتش

بشناسی چاکه چیست اورا / جلوه گر از بلند و پست اورا

بعد از آن ساعتی ز خویش برفت / پرده هستیش پیش برفت

چون از آن بیهشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد

شیخ گفت ای کنیز پاک سیر / چیست گفتا ای سری بگو خبر

شیخ گفتا ای بدولت ارزانی / لقبت نام من چه می دانی

گفت تا دوست را شناخته ام / با غمش در عشق ساخته ام

بر دل من رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان

شیخ گفتا ای عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگو جواب

گفت معشوقم آنکه جان داد / در ستایش کنی بنام داد

بشناسایی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم بنور شناخت

از رگ جان بجو بمن اقرب / نیست دور از برم نه روز و شب

بعد از آن شهقه بزد دیگر / مرغ جانش بلامکان زد پر



بار دیگر بخویش باز آمد / در سخنهای دل نواز آمد

شیخ فرمود کش بیار کرد / بندش از دست و پا جدا کرد

گفت ازین پیش به بند کرد / هر کجا خاطر تو خواهد رو

تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش / از همه چون روم بخاطر خویش

کانکه از عشق سینه ریشم کرد / بنده بند کان خویشم کرد

تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم

شیخ خندید کای گرامی / تو ز من نکته دان تری بیقین

روشنم شد ازین سخن اکنون / که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری و تاجر و خریداری کنیزک و دستان تحفه

تحفه و شیخ در سخن بودند / راز گوی نو و کهن بودند

تاجر دین و دل ز دست شده / در تکاپوی غصه پست شده

ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن بندهای بیچون آمد

شیخ را چون بیم خرم شد ... دلش از کار تحفه پیغم شد
گفت شاید بمن همت او ... سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره را نمناک ... بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این چه من نیست ... کین کنیزک ز من بمن الیست
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد ... رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که وا ویلا ... که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دست گنج دانی شیخ ... که توانی بهاش دادای شیخ
از درم شد بهاش پنجهزار ... کی بر آید ز دستت ای مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون ... در بهای کنیزک و اکنون
نی کنیزک بدست و نی مالم ... محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بجای ... جزو عارا غریو و بانگ زند
دست بر داشت کای الٰه کریم ... ایزد فرد و پادشاه قدیم



آب رو بخش اشک ریختگان ... خاک ذلت به چهره بیختگان
کار پا از فتادگان از کار ... بار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم ... سخنی گفته ام وزان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی ... سرخ رویم ده درین خجلی
در گنجینه کرم بگشای ... قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز ... که بر آمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرد قیام ... بر درش خواجه و چار غلام
همه بر آستان او زده صف ... هر یکی شمع و بدره در کف
از خواجهان در آمدند از در ... بر زمین نیازمندی سپر
پنج بدره ز سیم پاک عیار ... هر یکی در شمار پنجهزار
پیش شیخ زمانه بنهادند ... بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسید شان ز صورت حال ... خواجه فرمود در جواب سوال

که مرا شب بخواب بنمودند ‌ ‌ صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در تاب است ‌ ‌ قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ ‌ ‌ تا شوی بهره ور ز خدمت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه ‌ ‌ رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر ‌ ‌ نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدره ها بروی ‌ ‌ گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون ‌ ‌ کش من بنها کنم ز دل بیرون
پیش رو آمدند در بهاء کرم ‌ ‌ تا رسید آن به چهل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب ‌ ‌ که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیده ما ‌ ‌ از خود و غیر خود رهیده ما
خلق آزادیش بلا اکراه ‌ ‌ میدهم خالصا لوجه الله
همراه هرچه دارم از زر و سیم ‌ ‌ بر فقیران همی کنم تسلیم



همه از من هم برای خدای ‌ ‌ بو که حاصل کنم رضای خدا
چون دلم گوش کرد آن سخنان ‌ ‌ دست بر رو نهاد گریان
گفت گویا که خالق معبود ‌ ‌ نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید ‌ ‌ سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من نه ملک و مال اکنون ‌ ‌ هرچه هست آمد از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدا ‌ ‌ که خدایم بست در دو سرا
تحفه از بند بندگی چو رهید ‌ ‌ از سر و بر هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس ‌ ‌ موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون ‌ ‌ چون پری شد به ستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش ‌ ‌ متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند ز در ‌ ‌ نه خبر یافتند از او نه اثر
هرچه کردند تفحص باهم ‌ ‌ روی در بادیه بعزم حرم

خواجه در ره بدر داغ برد / تن بوم استخوان زیر زاغ پرد

مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت / دیده منقارگاه زاغان ساخت

تاجر و شیخ پا پیشتر زدند / ریگ گویان بکعبه پی بردند

با دل بیغش و درونهٔ صاف / شیخ میکرد گرد خانه طواف

آمد آواز نالهٔ ایشان بگوش / کش بر آمد ز جان خسته خروش

وز پی نالهٔ گدایش نهفت / شد شنیده که چند لی میگفت

کای چراغ شب سیه روزان / مایهٔ شادی غم اندوزان

آگهی بخش جان آگاهان / رهنمای فتادهٔ ز راهان

در حقیقت شفای بیماران / زخم تو مرهم دلفگاران

هر کاز شوق تست در تب و تاب / نشود جز بوصل تو سیراب

هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس

از غمت هر که بیقرار آمد / تا نه پسند ترا نیارامد



چون مناجات او بسر بشنید / سوی او چون شرنگ خویش دوید

سر آورد کای سری چونی / کاندرین ره بادت افزونی

شیخ گفتا که تو باز نمایی / که فتادم ز نالهٔ تو ز پای

گفت ترکی که هست رسوایی / نشناسی پس از شناسایی

تحفه آن من خلاص کرده بتو / صد نوا یافته ز پرتو تو

شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده

سرو سیمش و خیال شده / ماه رخسارا و هلال شده

الف قامتش چو نون گشته / طرهٔ سرکشش نگون گشته

چشمی صد هزار قطره گهر / لبی صد هزار ناله فزون

شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذو الجلال بگوی

چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمهای او چها دیدی

تحفه گفتا ز هزار تاریکی / داد بارم بقرب و نزدیکی

بر سریر محبتم بنشاند / وز دو صد رنج و محنتم برهاند

شیخ گفتا که آن چو بشنیدم / گفت خریدیم به چهل هزار درم

بود همراه ما براه حجاز / در غنیمت مرد رو بنجا که نیاز

تحفه گفتا کز آن گرانمایه / در جهان با بهشت همسایه

دادش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش نیز نشنیده

شیخ گفتا که آن کریم نهاد / که ترا کرد از کرم آزاد

برایستاد در طواف که گشت / چشم بنهاده هر طرف برگشت

تحفه پنهان و او عاشق سپرد / بر در کعبه او فتاد و بمرد

ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید

او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد

هر دو را شیخ گور کرد و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن

رحمت حق نثار ایشان باد / جای ها در جوار ایشان باد



## قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با آن کنیزک و ملاقات ایشان با یکدیگر

نقل ما سمع فاذ والنون / سالی آمد بعزم حج بیرون

گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری بآسمان مطاف

پشت خود در آنجا نه بنهادم / وندر آن داد فکر میدادم

ناله ناگهم رسید بگوش / که برآمد ز منبع جان خروش

در پی ناله برگرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه

اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین ز سر مژه ریزان

برگرفته نوا که یا مولای / لیس الا هواک جوف حشای

کیست مقصود و مبتغای دلی بس / نیست محبوب من بغیر تو کس

آه از این اشک سرخ و چهرهٔ زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد

سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسینه کوبم سنگ

با دل گرم و سینهٔ بریان / گشتم از درد یار ریش گریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که ببخشی گرم بیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از او / گفت از ینسان مگوی بلکه بگوی
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه دقوقت بود زیاری او / بهر آیین دوستداری او
گفت شیخا جام حق پیوند / که ز جام هوای و پیوند
اول او دوست داشت ایشان را / پس ازل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن آلا / که بجزنی فنون یا سر آلا
بقوم یحبهم و یحب / بوده این جمیع گشته محب
گرنه او دوستدار دوست نخست / کی بدی دوستداری از تو درست



عشق او تخم عشق ما شه پاشت / خواب بیکاری نخفت و نجست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص میبرد مایه
تا نه شخصت ایستاده بپای / بهر اثبات سایه شد از مجای
ما بنودیم و خواست از وجود / ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا کای بفهم لطیف / از چه رویی چنین ضعیف نحیف
گفت هست محبت هوسی / هست دایم مریض درد کسی
چون هوای محب دور نیست / بامید شفا نه در خور نیست
تا نیابد ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / که نه در شرع و جهان بی شیخ
تقبا وانکر چو وانکریه / گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون دید جانب و تا دفت / اثری دیگر بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت / که به یکدم ز دام بیرون رفت

## قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام / با قد و زلف خی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز / گشته نازش بلای اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او چه می‌کنی عشوه‌گری / مرگ باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من / که بخوبی است صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن بجون خلق دلیر / وز لب بامش افکند زیر
آنکه با ما بعشق دم برد / در رخ دیگری چرا نگرد



جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خونفشان شب و روز
گر نه از وصل بهره‌ور باشی / باری از هجر نوحه‌گر باشی

## مناجات شیخ علی دقاق بر بالای منبر

کشتهٔ عشق بو علی دقاق / آن در آیین عشق بازی طاق
روزی این درد از دلش سر زد / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه‌گر در بلند و پست توئی / قصه کوتاه هر چه هست توئی
از تو با خلق لاف فنا زده‌ام / در چنین کنج انفراز ده‌ام
روز محشر که پا نیم زند / مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم / نیست از زی صوفیان صبرم
در گلیم از کوه و عصایی نه / در بوادی و زخم چرده

تا بهر وادیی که رو آرم / نوحهٔ جان گداز بر دارم

بر خود از دردها یکی ناکن / ریزم از دیده آب و از دل خون

چون نباشد بقرب تو فرمان / پرورم جان بنجهٔ حرمان

ببام برآمدن وی [illegible] در آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

هم ز وی آورند کاخر کار / چون شدی این درد در دلش بسیار

چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی

اشک خونین بچهره کرده سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی

کای جهانگرد آسمان پیمای / شب تاریک گاه روز افزای

زاول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه

تا بأکنون که کردی از تک و پوی / زرد رو در دیار رفتن روی

تیغ آهخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی

بس جبال از شرف پی و دیدی / که بیک قرص گرم گردیدی



از بسی بحرها بزورق نور / بر گذشتی ز موج ناشده دور

ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافت از فر و فروغ فیض تو بهر

هیچ جا دل شکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی

کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی

سخنان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب ناپیدار

بعد ازان مدتی فزود آرام / همچنان بی قرار و بی آرام

بی قراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین

بلکه آنانکه مست این جامند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی از اصحاب وی بعد از وفات وی را بخواب

هم ز وی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب

که بسی شور و بی قراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت

گفت شیخا چه حالتست ترا / کز مردن بلا لغتست ترا

ای ز حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی

گفت آری بس آرزومندم / که بدینسی بر خداوندم

نی پی مال و جاه و زینت و زر / نی پی وعظ و مجلس و منبر

بلکه از بهر آنکه تا پوست / جز عصایی نباشدم در دست

بهر کویها درآرم سر / یک بیک خانه را بکوبم در

صاحب خانه را دهم آواز / کای پی هیچ مانده از همه باز

عمر بگذشت در پریشانی / بنگر کز چه باز می مانی

جامی انفاس هم غنیمت است / انقطاع حیات دم بدم است

کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره برگیر

روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام کشید

خفتن خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست

پیش ازین همچو سینه تاریکان / منشین همچنین ز نزدیکان



## در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را چو پیچ خفت / بیخ شکن بیخ کن ثمر افکنت

شاخ پیوندها شکسته اوست / بیخ امیدها گسسته اوست

وی فکنده است ازین درخت بلند / میوهٔ نارسیده و فرزند

چند کردن بجمال قوت فخر / کمثل الذین جابوا الصخر

رو بقرآن بخوان که باد چه کرد / با جنود و ثمود و عاد چه کرد

دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد کن آنکه ریزدت در کام

ساقی مرگ جام تلخ مذاق / حین یلتف ساقکم بالساق

پیش از آن دم که بر سر بستر / بپیچدت پا بپای یکدیگر

پای ازین تنگنای بیرون نه / رخت ازین تیره جای بیرون نه

آرزو را برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو

که بری ز غیر حق پیوند / نهی از بند کیش خود بند

الم مرگ قطع پیوندیست / زانچه اکنون لذت با آن بسته است

بندها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واسی صلی امروز

چون بمیری بخویش پیش از مرگ / بجوزنی خم خیش پیش از مرگ

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود از ین گروه مرده بوبکر / رسته از قید زرق و حیله و مکر

زانچه دیدش نبی همی فرمود / ده درین تیره خاکدانی موجود

هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / نگرد مرده روان که رود

آهوی مشک نافه را بنگر / پسر بو قحافه را بنگر

او چنین مرده و گروه شقاق / می‌زنندش ز جهل طعن نفاق

کان صدق و نفاق یعنی چه / غرق وصل و فراق یعنی چه

بود آیینه تمام صفا / عکس پیوند کان وی پیدا



هر که سوی وی نیک و بد می‌دید / اندر و عکس روی خود می‌دید

طعنه بر روی جان کینه / طعن زشتان بود بر آینه

زشت ننهد ز بد سرشتی خویش / جز بر آینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی زردروی چون دوزخ / بینی همچو مورک مطبخ

تمودی پیش خویش زشت / لاف کافوری زدی انگشت

چشمها کرده چشم خانه مغاک / گرد کان گونه قفا ده خاک

دو لبش طبع کوب و دل رنجان / همچو بر روی هم دو بادنجان

دهنش از خیال قنزرانه / فرجه در گه وی پر دانه

دید آینه بر زمین برداشت / بر تماشای خویش دیده گماشت

هر چه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید

گفت اگر روی بودیت چو منش / صد کرامت فزودی چو منش

خوار تیغ زبد سرشتی تست    بر افکندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیز بین بودی    گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی    طعن آیینه کم پسندیدی
مرد دانا بهر چه در نگرد    عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی    از میان صدف گهر چینی
بر هنر هر که عیب بگزیند    از میان گهر صدف چیند

قال رسول الله صلی الله علیه و آله مثل المؤمن مثل النحلة لا تاکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا

گفت خیر بشر رسول خدای    آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مؤمن بلند محل    مثل است همچو منبع عسل
مگس شهد چون رود در باغ    دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مؤمنان نیکو کار    از جهان طعمهای نیکو خوار



عیب پوشند و در هنر نگرند    گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون    از ممر زبان فشند برون
طیبات آن طیبین آمد    ضد آن بر ضد این آمد
از نبی آنچه حجت آیینست    الخبیثات للخبیثین است
هر که چیزیست ناقص و کامل    نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند    اشقیا جفت اشقیا باشند
ور دو ضد را بهم قرین یابی    باز پرواز و همنشین یابی
دانکه جنسیت نهانی هست    گر بظاهر بران نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی [illegible]    دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ    ور زبان [illegible]
ماند حیران بفهم خرده شناس    کین برون ز فن حکمت و قیاس

صحبت جنس جز بجنس کی دید / الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرو / همه تا آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از انجا که تیز فرهنگست / که میان شان مناسبت لنگیست
لنگها ر چپ اند با هم شان / در تک و پوی ساخت همدمشان
گر ترا ذوق آن بتوجه جای / که رسی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار / رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویشتن چو کسی / بمقام رسیدگی برسی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی میکن / بتکلف تشبهی می کن
هرکه در زی پاک کیشانست / بحدیث نبی از ایشانست
با تو گویم که زی ایشان چیست / گر توانی بزی ایشان زیست



اتباع شریعت نبوی / اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن / دل باخلاق او بپروردن
کردن سر بوحدت مطلق / در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی / جهد کن آن قدر که بتوانی
کل ما لیس کله یدرک / کله لا یجوز ان یترک

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن بواسطهٔ
آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام برآورده بود بمسخرگی

زان فرعونی بدنا سره / هرزه گو مسخ زود مسخره
بود بر صورت کلیم الله / گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان بناسرگی / مثل موسی شدی بمسخرگی
سر تقلید وی بر آوردی / هرچه دیدی زوی همان کردی
ماتم غرق او چو زد جبریل / جامهٔ عمر قبطیان در نیل

نشان آن مسخره بلاک از غرق — ریخت موسی درد خاک بفرق
کای نکوکار از ین تب کرداد — از همه پیش دیده ام آزاد
وی ببین بکرمت چار زند بیت — کر همه مرده اند و وی زیست
کفت حکای کزیده وی نکنید — ساختی‌ها تو خویش را مانند
هرکه بر صورت کزیدستها — بعذاب مخالفان نه سزاست
این شبه که از عداوت تهاست — پس کچ چون مرک کاو عمر فزاست
انکه از محض دوستی خیزد — کس چه داند که تا چه انکیزد

اختم کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب همین مقدار

بود در دل چنین که این دفتر — نبود از نصف اولین کمتر
لیک خامه ز جنبش همه پست — چون بینجا رسید لنکر بشکست
چرخ اکر باز بکذرد در ستیز — سازدم کز کلک عزیمت تیز
دم از سر تراش آن خامه — برسانم بمقطع این نامه



ورنه آنرا که خاطر صافیست — اینقدر هم که گفته شد کافیست
داشت جهدی که پرچرخ برین — در رقم کردن حروف سنین
چون توش بعدد و خسا درسید — خامه را حکم ایستاد رسید
هم برین چه فنای خجسته کلام — ختم شد والسلام والاکرام

دفتر سیم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستمکاران

حمد ایزد نه کار تست ای دل — هرچه کار تو بارتست ای دل
پشت طاعت بعاجزی خم ده — واعترف بالقصور عن حمده
وتوسل بافضل الصلوات — وتقرب باصلح الدعوات
به نبی الهدی و احبابه — وارثی علمه و آدابه

این معدلت نامه ایست منتخب بسلاطین که سلاطین حضرت آدم اند و لهوی اکه آخر آن فناست و از شغل بر زخارف

دنیاست از دل ایشان بیرون برده‌اند و صورت عافیت
از این بلا با عاقبت خیر ایشان کم داده که جز خلق ملکم حاشیه صحیفه
روزگار ایشان باد و دعای مقابله دوام منع اجابت کار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی  نیست پوشیده بر بزرگ و غنی
که ظلال الله اند پادشهان  رحمت رنج دیدگان جهان
سایه‌ها ساخته ز چتر سیاه  ز آفتاب حوادث اند پناه
چترشان مختصر به پیش نظر  ظلش از نور مهر شامل تر
ملک اگر جمع اگر پریشان است  اثر ظلم و عدل ایشان است
عدل ایشان کند به دانش و داد  خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نوی و کهن  خلق را برکند ز بیخ و بن
ملک گشته و عدل بر پرآب  ملک دولت خدا بعدل شتاب
تخم کشتی در آب باری کوشش  دارش از تشنگی و خواری گوش



گشت بی آب هیچ بر ندهد  چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار  هیچ چیزی گر نباید کار
هم سپاهی شاه گردد شاد  هم رعیت زنده شود آزاد
هم خلایق رهند ز محنت و بیم  هم خزینه شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند  شیوهٔ انقیاد و سازه دهند

قصه قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کند
که بادی در چه مقامست در صدد صلح یا در معرض انتقام است

قیصر روم سوی شیروان  قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند بپرد  تا ز خاطر خیال کج زپرد
چون فرستاده و از خرد زند بست  آن خردمندی فرستنده بست
بعد ماهی که رنج راه کشید  بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته  دربروی سپهریان بسته

می فرستاد سوی هر کشور / عالمی زیرک و خرد پرور
نکته‌ها کز چه ای بها می‌گفت / هر یکی را جدا جدا می‌گفت
که چو منزل بهر دیار کنید / با رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو بینوا بود / وز لگدکوب فاقه پست بود
نامراد و امین نهید او را / تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را / نعت خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو / مکنیدش رهون بقبضه گرو
دانه را چون کنند جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه
حق وز آنچه هست کم مکنید / بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقان است / قوت روح و تن ز دهقان است
گر نیابد جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد ز کارخانه دهر
ور رسد تحفه‌ای بشهر شما / در تردد ز لطف و قهر شما



کار او را بلطف پیش آیید / بار او را بقهر مکشایید
مستانید از دو فروشان باج / باج گیری مکنید یا تاراج
تاجران منهیان اخبارند / از بد و نیکتان خبر دارند
با همه کارتان به نیکی باد / تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیتند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیره شیر مبرید / سلکها ایشان ز یکدگر مدرید
نرخها را نهید میزانی / خالی از هر قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای / کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بسخای یمین و بذل یسار / بربایید از دل غریبان بار
جامه کودکان بیارایید / خانه بوکان بپیرایید
چون شود تازه عالم از نوروز / سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را بساط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید

ببرید از دل فقیران زنگ / بنوای لی و نوازش چنگ
تا بآنها چو گوش بخشایند / از غم و رنج دل بیاسایند
چون ببخشاید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان شرح آن کرم منهید / منت بذل آن درم منهید
که ز منت کرم شود مفقود / در عداد ستم شود معدود
نیست منت خور ای نفس کریم / باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه ازو آن نکته را دریافت / پرده در رفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند
ور نه رسم خدایگانی ما / مهر بلیغ بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم / تا بپای خدا چسان باشیم
قاصد روم چون بدین دم رسید / و آن سخن شاه روم ازو بشنید



گفت الحق که شاه شاهان اوست / سرور تاج ملک خواهان اوست
رهنما هم او شبان همه / در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم / بنده او شویم و باج دهیم

پایه دعاگوی جناب خداوندگاری چنان بلند است که مدام
که مادام که علم بلند بالای پایه قبه قصر قیصر و کنگره ایوان
داستان شیروان خاقان سپهر تا اوج رسیده لاجرم اینها
پی سپر کرده سر آن درآورده معمار دین قیم سپهر که بنیاد
دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنج نجوی / عدلش از پیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده
گردنی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بنده گانش جاه شاه نشان

مهبط العز و العلی سلطان | بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع انصاف | مخزن عدل و معدن الطاف
خاک یونان زمین ازو گلشن | جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقدهای یونانی | شارح نکتهای یاسینی
رای او کنج علم را مصباح | روی او بزم ملک را مفتاح
کرده طبعش بفکرت صافی | در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون | اصل و فرع نجات را قانون
نه مجسطی ز شرح او جسته | نه اقلیدس از قدح او رسته
در خیالات هیات افلاک | طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تایید | مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار | نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش او زین گره بعرض اندی حرف | از علوم عرب چه نحو و چه صرف



سیبویه‌یش شده ز اخفش | ریش جنبان ازان فرو اید خوش
خط خود چون ز علم برگیرد | سوی اعدا ره سفر گیرد
آن عنا مایه بلا گردد | بر عدو صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست | کشته طالع بر اوج ایمانست
گشته زو ظلمت ضلالت دور | عالم از پرتو هدی پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوارست | کش درون مخالفان غارست
نیک آن اژدها که چون ز دم | در کشد عمر عدو بیک دم
تیرش آن جره باز تیز پرست | که پرانش آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند | مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشه و پسند جاه | کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه بر خیزد | ظالم از سر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود | گرگ با میش نرم خوی شود

بگذرد از شکاف زمک پلنگ    یا دو رنگی شود یا یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش    گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند    تا بر او خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شیرا    ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش از دری    چاک آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج    که کند نقد عمرشان تاراج
پیرم از آن ایمنی شود سپری    سر زند قهقهه ز کبک دری
خواستم از جود او سخن رانم    چون گفتش و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی    پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که در فشان آمد    آب باران که بی کران آمد
گر شمرد آن سپهر انگشت    یا که پیمود این بحکم مشت
بسط کرد بساط فضل کرم    طی شده باز مانده حاتم



هر گدایی ز جود او غنیت    پیش او ذکر معن بی معنیت
کان ز دستش بکوه برده پناه    ساخته زیر سنگ منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسان را    پیچی دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده در عمان    گوهر خویش در صدف پنهان
وآن صدف را بقعر داده مقر    زیر و بالای او هزار خطر
زآن هراسان چو حقه بکفش    نه جدا از تاج خویشتن صدفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد    همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی    در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی    کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح توست بدا    بدعای صریح دست برآ
کای خداوند کردگار کریم    ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت از آنچه دونی بری    با بقایت ابد بخندان پیر

هست صنیع تو کلیم بصر / بلکه از آن نیز اقرب و اقصر

نه فلک نقطهٔ ز پرگار تست / هفت دریا نمی از دارت

مبدع نیم کرهٔ آتش و آب / گویم آتش و گه آتش ج

هر چه دانی سعادت و هر / در توفیق آر آن بکش

از دو اسم است اسم و مشتق / اشتقاقیست بس لطیف الحق

از زبان مسبحان سپهر / نیکوانان جا بخش از سر مهر

دم بدم کوس او چه صبح و چه شام / هست تکرار امر او بدوام

نیفاد امر شان تقریر باد / همه را بر روی آفرین باد

ظلم پادشاه چون سیلی چیست که هر چند سخت آید سست نماید
وظلم دیگران چون مشت پراکنده قیست که هر چند سخت آید نماید

ای شاهی کشیده و سر پیچیده / خاک پایی گشته افسر مهر

داده فضل خدایت آن پایه / که شوی بر خدا را سایه



از تکبر مبر بگرد دون سر / سایه را جای بر زمین خوشتر

جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خور امان بودی

هر که را تیغ خور بفرق سر است / سایه آن را ز زخم آن سپر است

تو نشانده تخت داد گری / تا کنی پیش تیغها سپری

نه تو خود تیغ خونفشان باشی / آفت جان این و آن باشی

عدل را رو به چرخ والا کن / ظلم را در چه عدم جا کن

بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت کین بشکن

ز تخم این شاخ آورد آن بیخ / بار تعییر و میوهٔ توبیخ

دست ظالم اگر نیاری بست / که نیارد بکار خلق شکست

بر جهان شهریار دست نه تو / صاحب اقتدار دست تو

ده زاور بمک خسروی پشتش / خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم یکس کشیدن آسانست / ظلم جو چون دو شد فراوانست

تیر کز یک طرف سپه برود | بسپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو سپه دو چار شود | چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود پادشاه روم که اگر چه
مرتبه و زاده ام اما فراز مملکت توجه داده ام که هیچ توانا را
با مجال آن نگذاشت که دست تطاول به اهل ضعیف دراز کند
و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود بموجب خود داد مظلوم داده
انصاف داد پادشاه روم که هر کس که دست بغصب
و سیاست تعین باید بود شاید که همه زیر چتر تو بپرورش شوند

شاه غزنین چو واقف علوم | کرد تعیین بباج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سوال | از تو آن حاجیان جاه و جلال
که بود بنده زاده محمود | این خیال از کجا بشد موجود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت | وین عجب را ز ضمیر ایشان رفت



گفت شاها جواب این آن است | بگو گرد جوابشان تو درست
گفت برگو که آری او بنده است | لیک از بیع کی نه شرمنده است
زانکه داد شه خلایق شاهی | که یکی راز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم یک شاهان | گوشمال فرستد تا داد دادن
ظلم کردن جزاو بیارد پس | چشمه ظلم از و ترا و دو بس
رومیان این سخن چو بشنفتند | به تعجب بیکدگر گفتند
که مرو را رسد امیری ها | بهره جستن ز باج گیری ها
برتر از روی هر شهریاری هست | باج او کردیم عاری نیست

عادل کی از عرف یمین چشم عالمی به ویست و از داد او عالم
جهان شد پاداش آن به که در همه پیشها خود را تعزز نماید و همه را نیکو
در پی تا در نعمت بکار وی شود پادشاه شد و در نکو کرداری

اهل عالم زنی روشن شود | بلکه بر دین پادشاه خود شوند

همه آیین شاه خود گیرند | همه بر دین شاه خود میرند
ای مباهی بدولت شاهی | وز قوانین حکمت آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور | پی بسر چشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید | هر کآن سان زید بپاید
مپسند آنچه شرع نپسندد | مکش آن ره که او بندد
هرچه جز شرع و دین بهم بر زن | دست در دامن پیمبر زن
راستست او خوش آنکه راست شوی | داوری جو براه و راست روی
همچو آن شاه در سیاستگری | در همین شیوه داستان گری
کج روان وی در ره تو نهند | وز کجی همچو راستان بجهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه پای بوستانی
که شاهد انار پستان از نفت انار سر از دیوار بر کرده
بود گذشت و هیچ یک را به چشم خیانت باز نکرد و دست تصرف دراز



در خزان عدل پیشه سلطانی | گذر افکند بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان | غیرت کارگاه رنگرزان
دید یک جا که رد از دیوار | سر برون شاخی از درخت انار
حقه‌های عقیق تازه و تر | بر وی آویخته ز شوشهٔ زر
در دل خویشتن شمرد آنرا | با امین خرد سپرد آنرا
او همی رفت و لشکر انبوه | میرسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که گشت از ره باز | در تماشاش چار کرد نگاه
دید بر وی انارها بر جای | آمد از ذوق و بشکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری | شکر گویی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز | در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته | سپهم را بر این تو داشته
ورنه از ما گروه کس گستاخ | دیر کی ماندی این انار بشاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشهٔ گندم یافتن وی
و تحفه بردن پیش پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی — گاو میراند کرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او — بر زمین شد فرو در آن تک و پو
آشکارا شد از زمین یک خم — پر ده و نش خوشهٔ گندم
خوشهایی چو دانهای گهر — زرگرانش غلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ رخشنده — دیده را فیض نور بخشنده
حالی آن را به پیش شاه رساند — شاه آن را بدید و حیران ماند
گفت کز پیرسال دیده دهقانان — قصهای کهن و دانایان
باز پرسید کین از و دست — حسرت ما کجا و کی بودست
کهنه پیری که بر حدود دهست — دور کرده بنا قیش
گفت بود این به دور آن سلطان — که دو صاحب خرد در آن دوران



یکی از دیگری پی را بخرید — آمد از زر خمی بزرگ بدید
خمی از زر و گوهر آگنده — شد خرنده و بر فروشنده
که بیا خم خویش را آور — بهره برگیر از آن دو گهر
گفت رو زر و گر آخر بیست — بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بیازردند — داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری — کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم — کرد شادانشان و کرد خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست — وز میان جنگ داوری برخاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود — اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر می شد — کشت ما خوشه گهر می شد
ظلم شاهان عهد کز شامروز — هست بر ما هزار لشکر هنوز
گنده ور خوشه بلکه در خرمن — گندم ما همی شود ارزن

در کلمهٔ عدل یعنی که چون چشم بر سرمه است مفقودست و دل که
چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی مرتبه‌ای که صاحب العمل
را علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح
بود و از اغماض از آن جایز نه و دل او از ظلم مظلومان
در مرکز عدل آرمیده و حیثی از اضطراب دران ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود — بر بد و نیک سپر فراز بود
چشم او باز باشد از جهت راست — تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند کلاه او نه راست روست — دل و جانش کج و روش کج روست
همچو تیر کجش بیندازد — کیش خود را از او بپردازد
نه که همچو کمان کشد سوی خویش — دهدش جا که به پهلوی خویش
باید او را دل از حلم چو کوه — کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگ دلی — نسبت او کند به سنگ دلی



نشود از حدیث وی بی‌سنگ — ور جفا گویدش بلند آهنگ
ور جدا از زبان او شرری — که چو آتش در او کند اثری
گو در او زن چو آب صافی کن — و آتشش را به آن تلافی کن
ور بریزد بر آتش او آب — زان فتد وز حشر در تب و تاب

حکایت پیرزنی که از شاه باورد که سخن درشت بر و داشت
و سلطان محمود دل گرم ساخت و سخن درشت او بر نگرفت و دید

پیش سلطان عاقبت محمود — گرشته تحکا عنبرین بود
پیرزالی ز خیل ظالم — خط باورد دیار بد آن ورد
کز هوای رخ طلعت دین عور — چشم جانش ز نور ایمان کور
تنعّب گرفت باغش را — ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه از دست آن مثال ملال — کز هوا ملک را گذار و بال
لیکن آن بهر سنت اشغال — تافت گردن ز امتثال مثال

گفت مشکل که این عجوز دگر | سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی سامان | برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد | شیوهٔ دادخواهی آیین کرد
شاه گفتا بیر مثال دگر | کش نباشد از آن مجال دگر
گفت شاها مثال را چکنم | مایهٔ قیل و قال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید | خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت حزین | کرد از غصه خاک بر سر کین
پیرزن گفت با دل صد چاک | کو جای بسپر از چه ریزی خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی | که ندارد نفاذ فرمانی
هرچه خوانند شاه و سلطانش | گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن درویش | شد پشیمان ز سخت‌کوشی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی | داد فرمان بعد آن بحلی



گرگر و بینی ز خشم کرد تب | سخت دارم چون درشتکان عتاب
گرم خوئی کنند و دمدی | در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش | بلکه همچون نگون بیوارش
باچنین خواریش چو بر بزند | آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد | پس جزا با گزین تر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت | ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان گم شد | غیبت او حضور مردم شد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف ظالم نماند این اشارتست
که چون هر که بنیان ظلم [illegible] [illegible]
سیاستست متضمن سه حرف [illegible] مبنی [illegible] معنی است که [illegible]
که سیاست ظالم متضمن سین [illegible] بود [illegible] کتاب [illegible]

معدلت سیر تا جهان آرا | زیر حکمت سکندر و دارا

عالم از عدل تو پر آوازه
فضل و جود است برون ز اندازه

عدل را زاد راه خود کن
ظلم را همنشین عنقا کن

عدل خواهی که برقرار شود
ظلم باید که ناپدید شود

چون بود شاه معدلت پیشه
واندران منقبت یکی اندیشه

کو سپه از ظلم دار نگاه
زانکه ظلم شهست ظلم سپاه

گرگ چون در رمه روان باشد
جرم بر دامن شبان باشد

ظلم شاخست و بیخ او ظالم
شاخ را بیخ پرورد دایم

گر قد از تو شاخ در کم و کاست
بجهد شاخ دیگر از چپ و راست

بیخ برکن ازین نشیمن بود
تا توانی ز بیخ شاخ آسود

تیغ از ظالمان مدار دریغ
عدل را دار در حمایت تیغ

زجر کم دفع ظلم نتواند
فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که دامن سنجر گرفت و از [illegible] می‌کرد



ظالم را دادخواهی کرد و ظلم ایشان از بنیاد برداشت

بود در مرو شاهجان الی
پیره زالی چنان کهن سالی

روزی آمد ز خیمه سیمی
بر وی از زینت و لشکری المی

از تظلم زبان چو خنجر کرد
روز در رهگذار سنجر کرد

دید کز راه میرسد سنجر
برد از سرکشی به کیوان سر

بانگ برداشت کای پناه گدا
گوش خود سوی سینه ریشان دار

گوش سنجر چو آن نفیر شنید
بارگی سوی گنده پیر کشید

گفت کای پیرزن چه افتادت
کز تو گردون گذشت فریادت

گفت من پیرزن کشی بالم
کمتر از صد بانده یکی سالم

خفته در خانه‌ام سه چار یتیم
داشتم نیم نان به دو نیم

نیز نان چون نخورده طعام
کرده شیرین دهان میو نبلم

با من امسال گفت و گو کردند
وز من انگور آرزو کردند

سوی وی چشم از وطن دوری | دل نهادم به رنج مزدوری

دستم اینک چو پنجهٔ مزدور | زآبله پر چو خوشهٔ انگور

چون ده دست مزد خود ستدم | شد پر از آرزو دیشان ستدم

با دل خرم و لب خندان | رو نهادم به سوی فرزندان

یکدو پیدا دگر ز لشکر تو | در ره ظلم و عدل نادیده تو

بر من خسته غارت آوردند | ستدم زار زر و تهی کردند

هیچکس را چو من طالع بد | بر نیامد تهی آب سبد

تو چنین فارغ و جگرخواران | از جفای تو خون دل باران

این چه شاهی و مملکت داریست | در دل خلق تخم غم کاریست

دست از عدل و داد واشسته | ظالمان جهان گماشته

گر چه امروز نیست حد کسی | که برآرد ز ظلم تو نفسی

چو همه پیدا شود سرای نهفت | چه جواب خدای خواهی گفت



دی که بودت تبار کستر هیچ | وز تو قسمت وا کند اجل تا هیچ

یک امروزت این سرو کوچه | در سرانجامت و غرور کوچه

لشکر تاج تو چو از ره کشید | از جهان بیخ عافیت برید

قبهٔ چتر تو چو گشت بلند | سایهٔ ظلم بر جهان افکند

خلق از تاب مهر بی مایه | با صد افسردگی در آن سایه

تو چنین گرم جهالت خویش | کام زن در ره جهالت خویش

تو نهاده به تخت پشت فراغ | میوهٔ عیش میخوری زین باغ

مانده در باغ ملک بیوه زنان | مضطر از دست ظلم میوه کنان

بیوگان را فغان میوه بری | تو گشاده دهان میوه خوری

پیش از آن کت اجل به پای بند | فرصت از اشک و پستان بند

چشم بگشا به عاقبت پنهان | بنگر حال زیردستان

شاه سنجر چو حال او دانست | صبر بر حال خویشتن نتوانست

دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت با خود که این چه کار گریست

تف برین خسروی و شاهی ها
تف برین مشتی سپاهی ها

شرم بادا ازین جهانداری
شرم بادا ازین جهانخواری

ما خوشی شاد و دیگران ناشاد
ما خوش آباد و ملک ناآباد

بعد از آن گفت کاین دو ظالم را
وان دو سر دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند
تا همه ظالمان نظاره کنند

پیرزن را عطا معتبر کرد
از رز و قلب زر توانگر کرد

داد باغیش پر زر و معمور
تا از آن کودکان زنند انگور

گرد ویش از عدل و جود خوشنود
در جهان تا که بود از او خشنود

بخواب دیدن عبد الله بن عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده
سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه و حساب وی با وی

دید پور عمر بچشم خیال
مر عمر را پس از دوازده سال



گفت بابا ترا چه حال افتاد
که ز حال منت نیامد یاد

گفت از وقت مرگ تا امروز
حالتی داشتم عجب جان سوز

از سوال مظالم مردم
دست و پا کرده بود عقلم گم

پای میشی شکست در بغداد
در پلی سخت سست و بی بنیاد

هیچ وزری نه زانکه در دین
صاحبش دست زد بدامن من

که چرا از عمارت آن پل
داشتی دست ای خلیفهٔ کل

تا در آن تنگنای حادثه زای
رفت از دست پیر بابی پای

بود قایم چنان بعدل عمر
که شد اندر جهان بعدل سمر

عدل او روی در نهایت کرد
تا که در نام او سرایت کرد

نامش از عدل چون مکمل شد
کسر در وی بفتح مبدل شد

لشکرش زان کسر پشت داد
شد موفق بفتح جمله بلاد

با چنین عدل چون محاسب گشت
بنگر تا چه حد معاتب گشت

آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست | نامش از نعت عدل عالی نیست

بلکه جز راه ظلم کم سپرد | حال فرماندهی و جهان کج کرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان | بر سر دشمنان رویین تازان

روزی از شهر کرد عزم شکار | در رهش دهی فتاد گذار

بتعدی گرفت ناسره | از فقیری کاه و توبره

خواست از ولی فقیر دهقان داد | بسیاست گریش فرمان داد

گفت با شه وزیر در اندوه | بهر ظلمی چنین ز ظلم اندوه

کای شهنشه برای مشتی کاه | بسیاست مریز خون سپاه

شاه گفت ای نکار بعدل بجو | گر نریزم بر آن گناهش خون

کاه را چون گرفت چون خواهد | جان دهقان برای چه کاه



ور زجو نیز دارمش معذور | بروی آرد برای گندم زور

ور جدا از سیاست کنم | طمع آرد بخانهٔ مردم

آتش افتاد چون در آن خانه | بایدش آب کشت مردانه

گر در خانه چون بیام رسد | کی کس از کشتنش بکام رسد

پس نفع بود تا کند سپاه | خرمن کاه کرد در سر راه

جا ببالای خرمنش سازند | وانگه اندر آن خرمن آتش اندازند

آتش افتاد چون در آن خرمن | شد جهان از فروغ آن روشن

ظلمت ظلم از جهان برخاست | جای ظالم فتاد در کم و کاست

علم نور عدل سر بر زد | بر چین رواق خضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن کسی سپاهی که بکشت کسی نباید و هرمز که از شکستن حکم منادی گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام | دل بعدلش گرفته بود آرام

چون درآمد بشهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
کز عنان کف هوس پس منهید / پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه‌ای شکند / پر کاهی ضرر منی بکند
همچو خوشه بتیر دوزیدش / خرمن از برق تیغ سوزیدش
از قضا آنکه نایب سرشش / بودمی را بهر بخیر و شرش
روزی از همرهی سلطان ماند / اسب در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گرفتش گوشش و برید
یعنی آنکس که گوش با منیست / بمنادی باشش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوشش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کشند ز احسان / بسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه دیگری / پیش شاه و سپاه معتبری
برکنار رزی گذر میکرد / بتماشای رز نظر میکرد



تا که از پهلویش چنین جست / خوشهٔ غوره ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان / که برافتاده از تو کیش مغان
اصل و دین مغان کم آزاریست / جستی آزار مرا چه دین داریست
میروم ای بدین خود دوله / که کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید / زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / کردش آویزه خوشهای گهر
دست زد آن کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
گر تاوان خوشه‌ای که شکست / چون دادم چه خوشهاست
اگر آید و خوشهٔ انگور / باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و بر ناشنیدن داد خواهان و سوال محتاجان تاسف میخورد و انجا تلطف میکرد

خسروی کو بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد / فزع بی شمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گره زده چیست کی گشت ترا / دل چرا بسته غمست ترا
این همه شور و اضطراب که چه / وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر می کن که آنت دردی نیست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر دولت بس نور صد فروغ / بسته شد گوش از هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش تا بادت / گفت و گوی سروش تا بادت
شاه گفت ای لب آتشین خوش / وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش هیچ آن باشد / که بدان بانگ مطربان باشد



بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمه چنگ
رقص را در درون نه جای هم / بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آنچه بود درگاه / که اگر بر کسی رسد آزار
یه در بارگاه یا بسر راه / دادخواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش / بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد ز فقر محتاجی / دیده ور را حداث دهر آزاری
کار او را درم ز بخشش ساز / ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بر وفق طبع و کام نفس کرم فایت
دون پایه سلطنت و جهانداری ست

دل شه چون هواپرست بود / ملک و دین از وی شکست بود
صولت ملک نی و حشمت دین / دامن از کار ملک کوه درچین
دلش از شاهدان پاده / در تمنای بوس و ذوق کنار

پاکی از خصم بر کنار نهد | بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه و شاه ظفرست | کز همه شاهان جمیل ترست
نخل بالاش رمح تیز گذار | بر صف صف دران گه وقار
چشم شهلای او بسر سپاه | سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف | سینهٔ پر دلان و ز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل | غازیان را بروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر | بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله کرامت این شاه | چه بلا دلرباست این شاه
دل صد کس بیکزمن بیالاید | تا یکی را جمال بنماید

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که بمحبت وی
از تدبیر مملکت باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا | داشت دلکش چو نقش دیبا



داشت در دل بسوی او میلی | بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق او دل چو شد قوی بنیاد | رخنه در کار ملک و دین افتاد
یک شبی روی بر زمین مالید | بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین | بندهٔ حکم تو همان و همین
کارم از دست رفت دستم گیر | دست جانم ز پای ستم گیر
پیش ازین داشتم دل ساده | از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بآن شناختمی | کار نیکان ازین بساختمی
دل ربایی ببرد آن دل را | به دو صد غم سپرد آن دل را
نقش آن نیز ز لوح دل بتراش | بلکه از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیاد سودش را | بعد ما باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم | کار آن گل رها کنان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت | خاک صحرا بگریه با خون آمیخت

گریه از صاحب دعای جلیل / بر وجود اجابت است دلیل
بامدادی که پای تخت نهاد / بازش آن بت بسینه رخت نهاد
عهد نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از عهد شهر بیرون زد / سایه بان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون / گستریده بساط بوقلمون
دست جانان بعید نشاط بدست / شاد و خرم بر آن بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود / وانچه ز آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار جیحون داشت / همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روز آنکه وقتشان خوش بود / دل بی بحرشان عنانکش بود
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنار شط / می برید آب را بسینه چو بط



داشت شاه از نشاط پروازی / همچو بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / بشنا ره بسوی شط افراشت
چون از آن لجه بر کنار کشید / اثری زان گزیده باز ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / با اجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیک خواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضد مملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

حکایت شب روی محمود غزنوی از سر بی خبری گرسنگی
[illegible]

شب که سلطان پی تماشایی / تازه کردی لباس عبایی

شاه غزنین سپاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه / برگذشتی بهر در خانه
هر کجا یافتی سخن گویی / که در او بودی از خرد بویی
دل بپیوند او تو بگزیدی / ذکر محمود غزنوی دیدی
کر بشاهی شعار او چون است / کار او چیست حال او چون است
روزگارش بظلم میگذرد / یا بعدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او چونند / دشمنان در بلای او چونند
هیچ عیبی بماندی و هنری / که بجستی در آن ز و خبری
غرضش آنکه هرچه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش / بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هرچه باشد نکو در آن کوشد / کوشش بجد بهمت و نصرت شد
رسم نقصان از آن براندازد / تا تواند مضاعفش سازد



یک شبی اوفتادش از طرفی / دید از اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از شمیمشان فایح
همه در صورت صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت همسنگ
بر تپش حقشناس سلام کرد و نشست / کرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه می گویند / راه در دیا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری می سفت / یکی از دین حکایتی می گفت
گفت شه نکتهای گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست / خاصه و عامه را نکوخواهیست
همتش بلند پروازست / بحر بیان سفله نا ساخت
لیک سودای لعبتان طراز / باز میدا[illegible] وشش از این پرواز
گر رود از سر این خیال او را / [illegible] بیال او را

بلکه از بندگیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد

نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد

شه چو بر گوشش این سخن بگذشت / در دل خویش از آن سخن برگشت

لوح خاطر ز لوث شهوت شست / کرد بر خود لباس عصمت چست

لاجرم شه به فرصت اندک / شد ره فتح و نصرتش مسلک

ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت

محمل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

در بیان غضب آتش جمع افروختن و خرمن مردمی بنا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش

غضب آمد خراشکی چو اره / اره است و بسی دلی دو بره

ناخراشیده خاطر تو نخست / کی بود دل خراشی از تو درست

آتشی کز غضب برافروزی / اولا خانهٔ جان خود سوزی



آنچه بر مردم بکناره رسد / زآتشت دود با شراره رسد

اصل آن دولت فروخته است / که از آن خرمن تو سوخته است

آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد بدیگران آتش

خشم با دیگران یکی و دو دست / وین یکی و دو دی پنجه دست

هر که را از خرد مدد باشد / کی از آن تن دو پیکر دد باشد

نیش و دندان چو گرگ و پنجه گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ

سوی آزارشان چه راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست

زادمی زاده چون کسی نخست / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه چست

خشم خوش باشد از برای خدا / نه ز وسواس نفس پر فرما

چون برای خدا بود خشمت / از دو بینی جدا بود چشمت

آن ز خشمت غیرت دین است / و آن ز او آفرین و تحسین است

جنبش خشم چون ز نفس بد است / بالش دیو و کاهش خرد است

بگذر از دیو دل پر داوری | خشم را زیر دست خود داری

رسیدن پیغمبر علیه السلام بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کار [illegible]

در رهی میگذشت پیغمبر | باگروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته پیشه بدست | گرد سنگی بزرگ گرد نشست
گفت کین چیست یا خراشیدن | چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم | زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ | هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست | مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان بود که گاه نبرد | خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد | پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه کردن حکیم آن را



بود شاهی بفضل و دانش و رای | راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده | از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی | زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی | شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان | هر چه می‌کرد از آن پشیمان بود
خشم نیکو نیاید [illegible] خواه | از همه کس بخاصه شاه
خشم کاید ز شه کم از نیش | آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خانمان سوزد | خشم شه جمله جهان سوزد
خشم او مایه ایست یا دشنام | خشم این رنج خاص و کشتن عام
خشم آن بسته زبان باشد | خشم این گردن زدن جان باشد
شد شبی این حدیث را خواهان | بر حکیمی بکارها دانا
گفت با وی حکیم دانش کیش | کای بدانش ز شهریاران بیش

چون زند شعله آتش غضبت / ساز داز تاب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز / نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او همیشه پیش منست / زدن و کشتنش به دست منست
در سیاست شتاب کردن چیست / بی‌وراست عذاب کردن چیست
کشتن بندگان بس آسانست / زنده چون کشته شد چه درمانست
بنده در شد بکار که چه / دادن از دست اختیار که ره
اختیار کی داده است خدای / دست از آن چون کشم ز سستی رای
شکر آنرا که پادشاه منم / از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را به پادشاهی پیش / دست بر کینه خواهی خیش
به که بر حال وی ببخشایم / کردن او را ز بند بگشایم
گر به خشم سزایش از تقصیر / چند روزی آن کنم تاخیر
بو که روشن شود حقیقت کار / دل نیازاردم از آن آزار



هر سحر چون ز خواب برخیزد / پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را بخود و تکرار کن / رفتن خود بران مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو / بند بر رو و تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی / کارش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده بپایان آتش کوش
کرده آنکه بحکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار

## حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن نوشیروان آن گستاخی را از وی

بشنو این قصه را که نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان نوای شاه نوش / مطربان بوده بر سپهر خروش

ساقیی برگرفت ساغر زر — برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه — خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم بر زد — آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خونش ریخت — همچو جرعه بخاک ره آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید — وز وی امضای آن اشارت دید
برگرفت از میان صراحی را — ریخت بر روی وی صراحی را
زد برو بانگ کای تباه سیر — چیست این جرم از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار — از من این جرم خالی از هنجار
وآن نه دانی که بسته تیزی — بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن فزودم — تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم برآری تیغ — گر کنم بد بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه — تافت زین پیشه روی اندیشه



یافت از دور چرخ دیرآمد — دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا باد درون آشفته — گردنی گرده گفتنی گفته
کوته شد برین دقیقه سخن — بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای آتشم زده آب — طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بدکارت — عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام — شکر این عفو را بگردان جام

## گفتار در فضیلت جود و کرم شاهان

پیش صاحب دلان تخت جلال — نیست جز تاج جود راس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند — کی سوداگری بیش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن — عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان جهان کند روشن — جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم — پرتو جود تا بود عالم

گرچه یک مرد در زمانه نماند | وز جوانمرد جز حرف نماند
تا بود دور گنبد گردان | ماند افسانه جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک | ماند نامش کتابه افلاک
هرچه داری ببخش و نام برآر | به نکویی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمین درین طارم | نام نیکو بود حیات دوم
هرچه داری نصیب آن باشد | وانچه نی حظ دیگران باشد
بهره خود بدیگران چه دهی | مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معاذره و مغادله حکیم با زن

زن حکیمی بحکم جود و قدم | ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی که بگذشت حکیم | خواست از زن حساب صرف سیم
گفت هر جا که سایلی و بانگ | رفت در کار سایلان یک یک
دانگی دیگر بمیهمانان رفت | بر رفیقان و مهربانان رفت



آنچه ماند از همه ذخیره خویش | کردم از بهر روز تیره خویش
گفت دانا بشرع جود و عطا | آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیره تست | روشنی بخش روز تیره تست
وانچه از بهر خود نهادی پستی | جای در جیب و کیسه دادستی
زانچه در کار روا شدی برواج | یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بر زن پیر زن ناتوان
که از کوزه نادرست دست و روی خود می شست

کرد نوشیروان شه عادل | نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه | پیرزالی فقیر و بی مایه
قامتی کوز کوزه در دست | چون کمان از روزگار دیده شکست
نه در آن آبی نه دسته بجای | نه تهی کاسه تا بآن پای
خواست تا حیله برانگیزد | کاب از آنجا بر رخ و دست ریزد

کوزه زان حیله که می‌انگیخت / می‌فتاد و آب بر زمین می‌ریخت

چشم نوشیروان چو آن را دید / از مژه اشک مرحمت بارید

گفت بر خود که وای بر ما باد / خشم خلق خدای بر ما باد

که به پهلوی ما فقیری را / عمر بگذشته گنده پیری را

بود کوزه نه بدست درست / که بدان روی خود تواند شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش / ببرد او ستد از بر خویش

باز گفتا مباد کو داند / کش چنان دیدم و خجل ماند

بر فقیر آنکه داد خواهم پس / کرد قسمت چهل آفتابه زر

پیرزن گشت بهره‌مند از وی / کس نبرده به قصهٔ وی پی

## حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشاه آن شه راد / که در جود بر زمانه گشاد

کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان در فشان گوهربار



داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر وی یکی خانه

خانه از زر و در بن سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط

منقلی در میانش از زر ناب / پر فروزنده لعلهای خوشاب

مرکزی بست پا بر آن چو دبی / منقل آتشش کانون دی

روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید

همچو دریا و کان گران مایه / همچو خورشید و مه سبک سایه

بود آسیب برده چون ذره / سوی آن برد دست افسرده

اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند

او از آن کار خود سر افکنده / نرگس آسا بماند شرمنده

روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه

زودی امروز سوی ما باری / زودتر کام سعی گفتاری

شب ز سرما ستم کش آمده‌ام / بامداد از پی آتش آمده‌ام

تا مگر لنگری ببندد و رم ‌ ‌ ‌ خانهٔ خود بآن ابنده ورم

شه چو از فاضل آن سخن بشنید ‌ ‌ ‌ لعل و منقل همه بوی بخشید

کف اینها بخانهٔ خود برد ‌ ‌ ‌ دامن خویشتن بآن گسترد

تا چو پیر مایهٔ هیچ دکاری ‌ ‌ ‌ همچو نی از نفس نیاز زاری

## قصهٔ حاتم و بند از پای اسیر گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا ‌ ‌ ‌ روزی از قوم خویش ماند جدا

اوفتادش گذر بجای خطا ‌ ‌ ‌ دید اسیری بپای سلسله‌ای

پیش آمد اسیر بسته کشاد ‌ ‌ ‌ خواست زر و فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ بدست ‌ ‌ ‌ بر وی از بار آن سینه شکست

حالی از لطف پای پیش نهاد ‌ ‌ ‌ بند او را بپای خویش نهاد

ساخت زان بند سخت آزادش ‌ ‌ ‌ از پی رفتن بجای خود دادش

قوم حاتم ز پی رسیدندش ‌ ‌ ‌ چون اسیر آن ببند دیدندش



فدیه او ز مال دادند ‌ ‌ ‌ پای او هم ز بند بگشادند

## گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینهٔ شاه ‌ ‌ ‌ تا کند دست شاه از آن کوتاه

قفل بخل آنکه دست کوتاهی ‌ ‌ ‌ نیست لایق بمنصب شاهی

دل اگر در خزینه اش پیوست ‌ ‌ ‌ دولت شاهیش خزینه بست

تا بود شاد شاه بی خم و پیچ ‌ ‌ ‌ زانچه باید نبایدش کم هیچ

ور بماند از آن معاذ الله ‌ ‌ ‌ که تواند خزینه داشت نگاه

بخل نخلیست دخل او همه خار ‌ ‌ ‌ خار او جان خستگان آزار

گر بخرمای او بری دندان ‌ ‌ ‌ هست دندان شکن تر از سندان

فی المثل گر فشانیش بیم ‌ ‌ ‌ زان نریزد بغیر سنگ ستم

بخل نخلیست نوش او همه نیش ‌ ‌ ‌ جگر خستگان ز نوشش ریش

گر بپالاید از بشهد انگشت ‌ ‌ ‌ سازد از خرمش بار بر پشت

بخیل و بر بخیل مرو
بعزیزی دو و ذلیل مشو

که بسوی کریم فقر شعار
آن ذلیلی کند ذلیلی عار

عار اگر میکشی از آنان کش
که بود فقر و عار از آنان خوش

نه با بروی آن گروه گره
نه پر از ننگ روی شاه چو مه

بد منند وز شرم داده خویش
از فقیران سرافکنده بپیش

نه که هر جا ز خاصه جامه
از لیمی کنند هنگامه

لطف و احسان خود شمار کنند
گردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه و آله در حق آن بخیل گفته است

شد به پیش رسول پر زینی
از نهال قبول میوه کنی

وصف او کرد با رسول کسی
روز اعمال خیر او بسی

که بروز همه روزه دمید
همه شب جز نماز نگذارد

لیک از جود دست او بسته است
رگ جانش بخل پیوسته است



گفت ختم رسل که دامن جیب
کاشش آلوده بودی او بعیب

وز بخیلی نبودیش بسته
دست از بذل مال پیوسته

هر کجا بخل فخر بی سپرست
هر کجا جود عیبها سترست

قصهٔ پسر یحیی برمکی و صفت بخل او

داشت یحیی برمکی پسری
بلکه فرزند بخل را پدری

یاد کردی ز بخشش پدران
گریه برداشتی چو نوحه گران

کان همه سیم و زر چرا دادند
وز پی من ذخیره ننهادند

تا من اکنون بهر درم سیمی
دیده می دادمی در سیمی

هیچ نادیده گوهری چشم
لعل گون نبودیش در چشم

بخل کردی بباد در قولنج
گرچه جانش آمدی از رنج

تا بحدی لئیم بود و بخیل
که اگر روز مرگ عزرائیل

نا گرفتی ز وی بعذر به جان
جان بدادی و ندادی نان

داشت میراث بنده‌ای ز پدر — بسته در خدمتش چو مور کمر

تنی از لاغری به مرگ نزدیک — چون میان بتان همه باریک

بود وی از بس گرسنگی خزنده — چون خیالی نه مرده و نه زنده

جامه در برش سراسر چاک — در حرمان پیکرش سر چاک

بوالفضولی چو حال او دید — خبر از خواجه‌اش بپرسید

گفت کو را شکسته خوانی هست — در فراخی بسی کم از کف دست

گرد خوان صحن و کاسه‌اش با شش — هر یکی همچو دانهٔ خشخاش

کز سر سوزنش فراخ شده — صحن با کاسه زان تباه شده

مگس از آش او شود محروم — گر نهد پشه در آن خرطوم

نیم‌شب خوان کشد بخانه و بس — که نه پشه است آن زمان نه مگس

بعد از آن سوی جامه‌اش نگریست — گفت در جامه چاکت از چیست

گرچه بر خود تنی نه فیروز — باری این چاکهای جامه بدوز



گفت بر سوزنی ندارم دست — که توان خرقه بهم پیوست

خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد — گر بود پر ز سوزن فولاد

پسر کنعان نبیرهٔ اسرائیل — همره جبرئیل و میکائیل

خانهٔ کعبه را کند گرو — چند روز اوفتد در تگ و دو

تا بآن جست و جوی پی در پی — سوزنی عاریت کنند از وی

تا زند بخیه درزی چالاک — آنچه بر یوسف از قفا شد چاک

ندهد سوزن آن جفا رویه — نکند شادمان از آن دایه

بفرود از تو هم آن زن — که شود سوده ناگه آن سوزن

گیرد دستش لا یزال تب لرزه — زان ترسش خیال صد هرزه

**در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست**
**عالمی که کار دین پردازد و وزیری که کار دنیا پردازد**

چارهٔ شاه را نیست از دو نفر — تا زید در جهان به دولت و فر

آن یکی کار دین و پا سازد / وین دگر کار ملک پردازد

اول از ذکر آن کنم آغاز / کرد چون کار شرع و دین را ساز

کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم

دست گشته ازل بعلم و ادب / شجر طیبش سزد لقب

اصلها ثابت بقوت دین / فرعها فی السماء نزد یقین

بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم

گر بلغزد شکسته را پای / در ره دین نفس فرمای

تیره ناگشته دست او گیرد / عذر او را بلطف بپذیرد

شاه اگر از فریب نفس دون / پا ز میدان دین نهد بیرون

خرد او در خلاب نگذارد / زان خیانت گرفته باز آرد

در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم

قدم اندر ره هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند



هرچه گوید برای حق گوید / راه حق از برای حق پوید

نکه پهلوی ظلم پردازان / ننشیند بقرب شان نازان

بخورش آید ار زبان گشاد کند / ضد و هر ذره فساد کند

دور دارد فعالشان ز وبال / پاک سازد حرامشان ز حلال

شکم حرص معده آزش / نا ورد از حرامها بارش

هرچه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور

چون بط کور لقمه اندازد / گرد جمع و با پشیمان پردازد

نکهت او و آن عوانان کس / خون سگ چون غذا اشان زر گر

گرگ از ترک هر هوا و هوس / سگ تغلیب دهر گرد و بس

سگ بکش هیچگاه کس نشود / قلب او غیر سگ بکس نشود

حکایت امیر خوارزم که ظلم و فسق خود را بشریعت رنگ کردی

بود میری بخطه خوارزم / همه جا ظلم جو چه بزم و چه رزم

در پی کامها چه صبح و چه شام | بشریعت روی همی دکام
چار زن داشت لیک هر یک حاج | زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختری تپلمانی | پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی | چند زن مثل او فرستادی
تا کشیدندیش نکاح کنون | وا دریدندیش پرده برون
بحرم نکاح مهر بدندی | بحرم دار وی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط | گستریدی بستر نکاح بساط
دخترک را بپیش خود خواندی | کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن سخنان | بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده | که نباشد نکاح با بنده
چیست این کارهای بی فرجام | حیلهای لئیمانه ایام
کرد کار ابحق صاحب شرع | که بلند است از و مناصب شرع



که رهانست شرع را ز حیله گران | پرده آنکه دوره را بدران

## حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر

حاجیان را بوقت حج افتاد | رو بدار الخلافه بغداد
بهر ایشان بمحتسب ولیی | گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم | منزلی نیک شان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند | وآن سخن را بیاد او دادند
گفت رو رو که محتسب امروز | مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر انجا یند | جز به پیمانه می نپیمایند
رفته هوش و خرد ز پا و ادا | مانده از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر | که نیارد شما جواب از در
همچنان از شراب مست شدست | همچو پیمانه رفته است از دست

درپیم روز آمد از وی خطی　　که بعلم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب باب　　کشتی پر ز خیکهای شراب
می کنم راست نرخ و بیعانه　　میدهم عهد اهل میخانه
که بغیر منی نیامیزند　　از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم　　بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما　　منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات　　قال یا کلب کل آت آت
لعنت حق بر احتسابت باد　　بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست　　هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
هرکجا باشی ای مرد نامی　　نکند کار جز بکام ای
شهر بغداد دلگشا جاییست　　در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای　　از مزارات اولیای خدای



روی شهرش چو تختی بی پایان　　فسق کاران ظالم ایمان
جای اصحاب فسق و تهمت　　رفض و الحاد و زند و بدعت
دارم از دور آسمان گله　　که چرا از نزول زلزله
مرد کان زانیا ورد بیرون　　زند کان را نیفکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین　　باطنش را دو فرو تر از سجین
پاک دنیا از آنها پالاید　　کفر و کیش از آن بزداید

در بیان آنکه پادشاه را از دانشمند نیک گردان ناچار است
وزیر مشیر به رعایت رعایا و رعایت کافه برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان که نیست گزیر　　از فقیهی براه شرع بشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست　　هر کسی نیک دل پذیرش نیست
بوزیری کسی بود درخور　　که بهمه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکوکاری　　نیک کردار و راست گفتاری

دلش از حال بیوه دو آگاه | دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران چو غمخور پدری | با کبیران زند دم پدری

همه را خویش خویش پندارد | خویش را سینه ریش نگذارد

باشد از وزر اشتقاق وزیر | سر این اشتقاق سهل مگیر

وزر بار است و زیر بار گشت | خاطر او بزیر بار خوشست

می کشد بار خلق بر در شاه | میشود شان ز ظلم شاه پناه

میکشد بار شه بضبط امور | تا نیفتد ز خلق بر شه زور

نکند تیره عالم از تزویر | نفکند تخم سعی در شوره

از کفایت گری بهیچ سپهر | بر کفایت گران بند در

حکایت آن نمام بد سرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مال ادم مرد است و ازو مالی خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بوی



ابن عباد آن بری ز عناد | یار عباد و کارساز عباد

نام او زیب نامهٔ کرمست | همچو او کس درین کرم کم هست

سوی او ساعیی ز خبث سرشت | بسعایت یکی صحیفه نوشت

که فلان آن ز مال چون قارون | شد برون زین نشیمن وارون

وارث مال و زن نماند کس | طفلکی خورد سال ماند و بس

غرضش آنکه دست بگشاید | مال و هر چه هست برباید

شاید او نیز کاسه لیسد | یا بر آن دوک رشته‌ای رسید

آنکه یم زمانه خامه کشید | وین حروف زشت نامه کشید

کان سفر کرده زین سرای امید | باد مقرون جمعیت جاوید

طفلش ایمن ز حادثات زمن | باد پرورده نبات چمن

مال و باد نیز روز بروز | در فزایش ز دولت فیروز

وانکه اظهار این سعایت کرد | بر ما دعوی کفایت کرد

دل شادی تهی کف ز درم / ابدالدهر خوار باد و دژم

نصیحتی چند که از صمیم دلست

بشنو ای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و روایت را

تو هم آخر ز جنس آدمیی / با ملک در مقام محرمیی

گر قلم میزنی بدینسان زن / گوهر مکرمت ازین کلک کن

ورنه بشکن قلم که از مشتت / بادبادا و کنده انگشتت

روی تیره و دل درشت که چه / باد رفتن نامه مشک که چه

چند بر جاه و مال لرزیدن / چند وزر و وبال ورزیدن

قصه ظالمان که بشنیدی / لعن ظلمها که خود دیدی

هیچ ازان اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی

پیش ازان دم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیزتک میری

آدمی کو ز آز سگی باز آید / با صفات فرشته دمسازی



ورنه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عامل شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جاه انجم اسپاهی

نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش بغیر بکار رسی

ملکی از شام تا خراسانش / وز ره بیداد ولی هراسانش

پشت ظلم آوران شکسته ازوی / صیت نوشیروان نشسته ازوی

روزی آمد ز خطه شیراز / رقعه پر دعای اهل نیاز

که فلان ظالم ستم پیشه / کند آورده از قلم تیشه

بیخ ما بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای

سوی تبریز خواند آن سگ را / یعنی آن بنهاد بدرگ را

آه اگر سگ بگیرد دامن / گرچه کین حق بدست این همه با من

کامد این قصه چون سخن رانی / آنچه ازو نام مرغ می ماندی

شاهش القصه پیش خویش نشاند | رقعه پیر تا بپایان برو خواند
گرچه انکار کرد اول کار | کرد آخر بآنچه بود اقرار
شاه حاجی که آن نهاد بدست | ناوک جان ستان گشاد درست
هدف تیر خشم کرد او را | همچو سگ چار چشم کرد او را
آمد آن تیر از او چو کرد گذر | شد گشاده بر او دو چشم دگر
تا نهانها سزای خود بپسند | کار بد را سزای بد بپسند
حیف از آن دست و شست و تیر و کمان | گر چنین شد ز جور دور زمان
آفت بادبی نیازی یافت | روی از این صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد | فضل حق راحت روانش باد

سخن فتاده در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس
به حکیمان فلک پیمای و منجمان اختر شناس

هر چه هستی زیر چرخ کبود | گر کند جنبش از عدم بوجود



گرچه اول نموده رو اینجاست | جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی نه بر دماه و شبی | کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور | بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی آتش کیش | چرخ پیما بفکر دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک | مختلف وصفها کند ادراک
چند از هر یکی جدا اثری | کان اثر را نه چند از دگری
آورد حکمهای گوناگون | از برای جهانیان بیرون
زیر احکام سعد و نحس نشانش | زان یا بیند جهت وزین یأس
آن بهر دولتش نوید آرد | وین خلل در ره امید آرد
به چنین علم جمله محتاجند | خاصه آنانکه صاحب تاجند
هست در رزم و بزم و گشت و شکار | اختیارات وقتشان در کار
زانکه آسیبشان رسد بمثل | در همه کار و بار خلق خلل

همه عالم تن‌اند و ایشان دل / کار بر تن ز دل بود مشکل

تا بود دل درون تن بصلاح / بصلاحست تن چو صباح و رواج

ور فساد دل بپید ناگاه / همه تن را فساد آید براه

ای بسا حکمهای دلش درست / همچو الهام و وحی بی کم و کاست

گر جدا از زبان اهل نجوم / صدق آن عاقبت شود معلوم

بسکه آن را دلی در خدا آرد / صورت بندگی بجا آرد

دل او زین سپر اگر داند / رخش همت بر آن سپر راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک / آن فلک سیر فضل و دانش ملک

موصلی نسبتی بدانش بود / بنجوم و اصول آن مشهور

پشت او چون کمان ز قبضه شیب / متصل در کمانش سهم الغیب

هر چه از آسمان خبر دادی / تیر حکمش خطا نیفتادی



بود در شهر خادم خواجه / در سفرها ملازم خواجه

ضعف پیری و چون زور آورد / روی ز عالم بسر در آورد

خواست رخ ز خواجه اذن بداد / در نشابور روی از بغداد

خواجه روز وداع با او گفت / کای لبت گنج رازهای نهفت

کی بود وقت رفتنت بمن / یا صدف بر گهر شکستن من

گفت چون من دوم پس از شاه / رخت بندی ازین نشیمن گاه

دست از کار و بار بسته شود / صدفت بر گهر شکسته شود

خواجه این راز را نگه میداشت / چشم بر واصلان ره میداشت

از نشابور هر که را دیدی / خبر موصلی بپرسیدی

هر کو از صحتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی

موصلی را بتحفه کردی یاد / خاطرش را بنامه کردی شاد

زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال او خرسند

ناگهان قاصدی رسید از راه / زنش بود و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین خواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد / دل شادیش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستمزدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت آزاد و نامهاشان شاد
کرد ادا آن قدر که وامش بود / وامداران از آن شدند خشنود
بوصایا زبان ادائی کرد / بس کسانرا که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی بست / دیده بر راه انتظار نشست
تا بتیغ مجاعت بیباک / لوح جانشان ز حرف ایمان پاک
کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوط است



و معالجه در صحت تدبیر وی شرط

دل بداد و پیشه و کارگذار / تن هم بتیشش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دگرا / یاری خلق و بندگی خدا
شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید / تا از او کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر / نتراشد بکزلک تدبیر
نزند بر مراد دل قلمش / خوش نباشد بچشم کس رقمش
تا بکزلک بصنعت سکاک / شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن / روی فقر بآن تراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دل بآنست درست
حاذقی بایدش دقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند برو ز آغاز / صحت رفته را بیارد باز

در مزاجت گر اختلال افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد

کند از یاوری علم و عمل / انحرافش به اعتدال بدل

کیست حارث طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل / کرده آن را ز آزمون تکمیل

متقبل مشفقی نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری

با همه بذله گوی و خندان رو / با همه مهربان و خنده خو

نه در ابروش چین ز سنگدلی / نه گره در جبین ز تنگدلی

طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران

مترقب رضای یزدان را / مترصد رضای رضوان را

دست او در سبب چو اهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب

## حکایت

شافعی آن امام مطلبی / گفتی این نکته بازکی و غبی



که دریغا که دانش اندوزان / شمع علم شریعت افروزان

علم طب را که کار ایشان بود / به نصارا گذاشتند و یهود

ساختند آن گروه فرزانه / آشنا را رهین بیگانه

گرچه بر طب چو علمهای دگر / نتوان یافت جز به کسب ظفر

آن چنان دیگران در آن کافیست / اصل او در طبیعت صافیست

پس دقایق در آن که پیش آید / که بدو پس کتاب بگشاید

فطنتی باید اندرو نبلی / که خفیات از و شوند جلی

آن نه مقدور سعی انسانیست / بلکه فیضی ز فضل یزدانیست

## حکایت آن طبیب که آفت رسیده را به آب جوی آسیاب معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی

در همه کارها بد و همدم / در همه رازها بد و محرم

داده پیش حضور خود پیوست / نبض جمع مخدرات به دست

روزی از گفت و گوی خلق خلاص
بود با او در یکی خلوت خاص

پای نامحرمان ازانجا پی
نایبه محرمان درانجا طی

ناگه کنیزکی چون ماه
خوان بکف پیش شاه گشت دو تاه

تا نهد خوان خوردنی بزمین
ریخت خلطی به پشت او زکمین

الف قامتش چو دال بماند
خم چو پیران دیرسال بماند

کرد چندانکه زور در ان شد
پیش شاه آنچنانکه خواست نشد

گفت با آن حکیم شاه کریم
کای شفابخش هر مزاج سقیم

هم درین ام کشای دست علاج
وارهانش ازین فساد مزاج

ماند حیران حکیم چون اسباب
بود بهر علاج او نایاب

دست زد معجرش ز فرق کشید
جامه اش از پیش و پس بدرید

از ازارش کشاد بند ازار
کرد بیرونش از سر شلوار

غرقه شد از خجالت اندر خوی
خلط بگداخت در مفاصل وی



قامت خود چو سرو بستان راست
کرد و آزاد از زمین برخاست

در طبیبی چو نیک ماهر بود
پیش او هر چه کار ظاهر بود

چون بماند از علاج جسمانی
دست زد در علاج روحانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را
که طبیبان از معالجه او عاجز بوده

بود در عهد بوعلی سینا
آن بکزا اصول طب بینا

زال پوری یکی ستوده خصال
شد ز مالیخولیا پریشان حال

بانگ میزد که کو بود در ده
هیچ گاوی بسان من فربه

زود باشید حلق من ببرید
بدکان هریسه پز ببرید

آتش تیز کرده پز دیگ من
کرده وشش کنج سیم کیسه ز من

صبح تا شام حال او این بود
با جریغا مقال وی این بود

نگذشتی ز روز و شب دانکی
که چو گاوان نمیزدیش بانگی

گه زدودی بکار دیگر خنجر | کم کشیدم که میشوم لاغر
تا بجایی رسید کو نه غذا | خوردی از دست هیچکس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند | استعانت به بوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید زدا | مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بهر کشتنت بشتاب | دشنه در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده زو گرانیها | کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست | شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و گفت در میان سرا | کو منم گاو هان هان پیش آ
بوعلی دست و پاش سخت ببست | کارد بر کارد تیز کرد بدست
برد قصاب وار کف سویش | دید منجای پشت و پهلویش
گفت کاین گاو لاغر است هنوز | مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید | یک زمانش گرسنه مپسندید



تا چو فربه شود برانم تیغ | بنود افسوس پس از دگر دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند | خوردنیهاش پیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا | همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان شد از آن فربه | شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی آرایش جانست و دیگری کاهش جان

شعر چه بود نوای مرغ خرد | شعر چه بود مثال کلک ابد
میشود قدر مرغ از او روشن | که بگلبن درست یا گلشن
میسراید ز گلشن ملکوت | میکشد زان جحیم قوت و قوت
مستمع را ز بانگ فتح فتوح | میرسد به کام جان راحت روح
یا خود از گلخن است او هوس | میزند دم ز دود ناک نفس
سامعان را از آن دگر لابه و لاغ | محنت خاطر است و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش باهم | این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت آن بر آسمان گیرد | نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک | معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بروت او بالا | پس رشیش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال | از عقود لآل مالامال
نشود آب او حجاب گهر | بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده | که دُر و قعر آب ننموده
نتوانی در و گهر جستن | بلکه آن دست باید شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک | ره بمعنی ز لفظ او باریک
تا بفکرت درون نجاتی | نکنی فهم آن بآسانی

اشارت به بعضی از شعرای متقدم که از سلاطین
پیشین مرتبها یافتند و نام ایشان بواسطهٔ مدیح ایشان



بر صحیفهٔ روزگار بماند

چند از شاعران مدحت سنج | برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام | ثبت گردیده بر دفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده | اسمشان زنده است و پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی | مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم همسفر میرفت | نه بآیین مختصر میرفت
صلهٔ نظمهای همچو درش | بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین بساط بیرون راند | بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که میبرند امروز | هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را | نیک کاران و نیک نامان را
زنده از نظم خویش میدارد | وز پس و پیش می‌آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک | کم چو او بی فتد ز عنصر خاک

گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم شان پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صلهٔ شعر عنصری بشنوی / صله‌کش پیلهای محمودی
مشک مدحش به آب شعر سرشت / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدر را از جای رفت کاخ سرا / ماند جاوید آن کتابه بجا
وآن معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری همچو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در بوصفش سفت
که دل و بحر و دست کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان ز لرزه بریخت / وان از رشتهٔ بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بر تاج آوران شروانی

[illegible]



گرچه دارد ز شعر گنج آری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش / نیست جز نقدهای اشعارش
رفت سعدی بدم زنگیکی / زد نوا ز سعد بن زنگی
نه ز سعد و سرای ایوانش / ذکر سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی هان / گر ز دولت اوفتاد کار جهان
چون یمین انکار یاد آرند / زان و بهرام شاه یاد دهند
کو ظهیر آن بهج نغمه سرای / گر زند کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش / گرد در ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال گروه ساعدیان / نیست چیزی بجز سخن بیان
بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس و دلشاد
بر زبان آنچه مانده ز ایشانست / چند بیتی ز نظم پیشانست

ای بسا ایوان برکشیده بچرخ
وی بسا قصر سرکشیده بچرخ

که برافراختند تاجوران
یادگاری بعالم گذران

تا ازین کوچگه چو در گذرند
جمع آیند کان بنگرند

یاد پیشینیان کنند از پس
بثناشان زبان آورند نفس

چشم پوشیده چند بنشینی
خیز و چشمی گشا تا چه بینی

قصرها پست از زلازل دهر
قصریان بند در سلاسل قهر

زان بناها نمانده است آثار
جز کتابه بدفتر اشعار

وان عمارات کان نه سر نه بن است
انچه باقیست زان همین سخن است

یادگاری درین رباط کهن
نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

بسخن زنگها زدوده شود
بسخن بندها گشوده شود

بس گره کافتد از زمانه بکار
که نماید گشادنش دشوار

تا کرا از شیوه سخن دانی
شود آن کار زود با آسانی



گشادن عنصری بیک دوبیتی گرهی که از بریدن زلف ایاز بر دل سلطان محمود افتاده بود و آن دوبیت اینست

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کآراستن سرو ز پیراستن است

بود ایازی بنیکویی ممتاز
از همه لعبتان چین و طراز

آفتابی ز آسمان امید
سروی از باغ رحمت جاوید

جبهه اش نور صبح بهروزی
کار او روز دولت افروزی

ابرویش قبله صفاکیشان
طاق محراب طاعت اندیشان

چشم او شیرگیر آهوی مست
صف شیران ز و کرده شکست

دهنی همچو عیش عاشق تنگ
دو لبش با شکر یکی و یکرنگ

غبغبش چو به از ذقن بدو نیم
سیبی از میوه زار باغ نعیم

بر لبش همچو خضر تازه نبات
آمده نو برون ز آب حیات

متناسب ز فرق تا بقدم
متواضع ز شاه تا بحشم

هم ادب هم جمال هم داشت
انچه بیرون ز حد وازین کم داشت

در ادای حقوق خدمت شاه
نشستی ز پای بیگه و گاه

خاطر شاه بود شیفته‌اش
وز جمال ادب فریفته‌اش

یک شبی شه ببزم باده نشست
یافت تاثیر باده بر وی دست

دست عشقش بتافت دامن عقل
شوق وصلش بسوخت خرمن عقل

نقد جان در ره نیاز نهاد
چشم بر طلعت ایاز گشاد

دید زلفی که از بناگوشش
سر نگون سر نهاده بر دوشش

بند بر بند و حلقه در حلقه
بند صد جان و دل بهر حلقه

سنبلی خم گرفته تا بزده
حلقه بر روی آفتاب زده

خواست تا بر میان ز هر تاری
بندد از دست عشق زناری

رسم دین از میانه برگیرد
شیوه کافری ز سر گیرد





عصمتش بانگ زد که ای محمود
سایه‌ات باد بر جهان ممدود

پیش ازان کت بکفر افتد کار
تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد
گفت کن لطف هرچه بادا باد

قطع کن این کمند مشکین را
ور نه بر باد میدهم دین را

گفت ایاز از کجا برم ای شاه
تا که باشد بموجب دلخواه

گفت از نیمه زانکه نیمه شبست
رفته یک نیمه زین شب طربست

سازمش از نیم زلف خویش تمام
تا رسیم از شب تمام بکام

چون ایاز این سخن ز شاه شنید
نیمی از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و به پیش شاه نهاد
شاه دست کرم ببذل گشاد

ریخت چندانش در و گوهر
بر فرمان شنیدنش بهر

کرد کرنش پیش آن شه والا
نتوانست کرد سر بالا

شب بدینها بآخر انجامید
هرکس از شغل خود بیارامید

کرد بر شاه زور دستی خواب / سر به بالین نهاد مست خراب

خواب شب کرد صبحدم برخاست / با نسیم سحر بهم برخاست

از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترانه پیشباز آمد

زلف ببریده را گرفت بکف / همچو ماتم رسیدگان بنشست

با دل خویش برگرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش

بود عمر دراز زلف ایاز / روی برتافتم ز عمر دراز

نیمی از عمر خویش گم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم

صبر و هوشش ز تن شد و دم کاست / که بجای نشست که می خواست

روز بگذشت و او قرار نیافت / هیچکس اذن بار بار نیافت

بر در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند

عنصری باشد اندرا ستمای / که بر و خویشتن بشاه نمای

بو که این عقده را گشاد دهی / رنج و اندوه او بباد دهی



عنصری را چو دید شاه از دور / گفت هستم ز شغل دوش نفور

حسب حالم ترانه ده و ساز / که بعیش شبانه آیم باز

گفت شاها بباغ ملک تو در / هست سرو و بلی ز تازه‌تر

دل پریشان مکن که گستاخی / رسته از سرو تازه‌تر شاخی

باغبان سرو را چو پیراید / جز به پیراستن نیاراید

ملک ذوقی چو هم اندرین معنی / کرد بر مطربان شاه ایمی

در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند بانگ نوشانوش

وقت شه زان ترانه خرم شد / ساغر خسروی دمادم شد

دست همت ز تاج و تخت فراخ / عنصری را به پیش تخت نشاخ

داد فرمان که جوهر آوردند / دهنش را سه بار پر کردند

آن ها که ریخت بر روی / ساختش از سه باره جوهر پر

رفت آن قصه گوهر افشان / ماند این قصه در بگوش جهان

آنچه باقی اگرچه کنج زرست / به ز فانی اگرچه خاک درست

**مفاوضهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح**

شاعری با خواجهٔ ممدوح / که برو ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / مر ورا زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا / زانچه گویی نمانده یاد ترا
زان همه زر که عاری از همه عیب / بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی / زین سخن راه راست می پویی
لیک ازان غافلی که من کردم / که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال / وز مدیح تو نامهاش ببال
تو نشسته درون دروازه / کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن خدای گواست / که ازان یک درم نمانده بجاست
آن فتیق هزار قافله شد / وین به راه شکم زده شد



زان فروزد همی گدا چراغ / وین بسوزد ز بره گذار دماغ
زان بسر تاج افتخارت نه / زین بفرق غبار عارت نه
هر یکی را ذخیره چیست ببین / با دل تنگ تیره کیست ببین

**حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری بر عارفی بلباس خدمتگاری**

عارفی بود در زمین هری / نام او تنگ انگبین هری
همتش دست در خدا زده / بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری / نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد / زان ارادت دم سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی / خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و هیچ پرست / بودی آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد در سرای خوانش / یکی آمد ازان به ندانش
آن همه خدمت و ارادت او / گشت مغلوب سهم عادت او

گویی آن یک بود چمچک فشان / کرد از آن چمچک تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت / هر یکی را به صد هزار گرفت
که فلان چاشت چه آوردم / یا فلان شب چه خدمتی کردم
زان مزعفر برنجها که ز قند / داشت شیرینیش مجال پیوند
زان حلوای شکر و بادام / لب تو و دندان از آن رسید بکام
زان تتش آشهای صفرا کش / برد طعمش ز اصل صفرا هش
عارف از گفت و گوی او آشفت / می شنیدم که زیر لب میگفت
کرده رسوا یکسره خویش / که بمیل دل و رویهٔ خویش
داده بود از هوای گوناگون / کرده در یک تغار جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من / بر سر و روی و ریش و سبلت من
این چه آلود کیست کامد پیش / زان فهیم ز نقش سادهٔ خویش
بهر آبهای وی ز زمین / نتوان یافتن خلاصی ازین





همچکس آشنای شفتلبا / منت نان و آش و بخشا
خوردن آن ز دیده پالودن / که ز پالوده اش لب آلودن

## خاتمهٔ کتاب

جامی از شعر و شاعری باز آی / با خموشی و عجز در ساز آی
شعر شعر خیال بافتن است / به از آن شعر موشکافتن است
بعث شعر موشکافی چند / شعر گویی و شعر بافی چند
گرچه استاد کارگر بیال / شعربافی کند به منوال
نکند با تو پیش ازین ایام / کت ببافد یکی برآرد نام
نیست از نام و ننگ ننگ ترا / گر ازین نام نیست ننگ ترا
هرچه گفتم چه جای این سخن است / رای آنان ورای این سخن است
کار خود گشته از دل تنگ / کارگر را درو چه تهمت ننگ
مست همت چو مغز و کار چو پوست / کار هر کس به قدر همت اوست

همت مرد چون بلند بود / در همه کارها ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / فخر تاج و از بتاجی
کار کاید ز کارخانهٔ غیر / در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع خرده‌دان زاید / بهر شاهان خرده‌دان شاید
مدح دونان نه نغز گفتاریست / خرده‌دان را بود نکوکاری
شیوهٔ ما چو مدح گیری پیش / مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور / مدت قطع او چنین مشهور
مخلصی را به نکته‌های قبول / بسته بر خود در خروج دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامهٔ شاه مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامهٔ دعا مسطور
بکری مند تحفه یاد کند / بگرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه بدرهٔ زر ناب / وان هدیه عطیهٔ نایاب



بدره‌ای بی‌شمار بدره درو / افزونی بلند قدر درو
بدره بدره زر آفتاب درخش / لو نشان طبع را میسر بخش
عدد افزون ز شش بی‌شک هم / از اصول عدد دو و از ده هم
بر نصاب کواکب مرصود / گر شود کسر و نی ده مفقود
لعبتانند جمله زرد لباس / بدو رویی بشر روی شناس
روی خایید اگر به سنگ سیاه / ز آتش و تابناک سنگ چو ماه
رشته هر یک ز داغ آتش دود / آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه رسید / بفقیران نیکخواه رسید
کف جود و بیش مضاعف ساخت / بحر را شرم پاره زان گداخت
شاه کی کان سلاسل نعمت / که ز بخشش رسید این لقبت
پایه دارد آنچنان عالی / که بلال آمدش بخلخالی
پای همت کشید از خلخال / کافری بایدم گرانی شتال

زان زری کآید از خزینهٔ شاه — باخردمند قاصد بی همره
تا کنم زان بهیرهٔ امید — افسر سرفرازی جاوید
گرچه زانجا که هست پایهٔ قدر — که مباد از زوال سایهٔ قدر
همه ملک جهان حقیر بود — زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از انجا که تحفهٔ شاهیست — یادگار رکین هواخواهیست
جای زیبی رست ز آسمان بلند — بر زمین منه و قدر زشند
قدر آنرا قیاس نتوان کرد — جز ز شکرش سپاس نتوان کرد
بادهانی ز قیل و قال خموش — میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود — بلکه امال خرد بآن گرود
گوش سر از سماع آن معزول — گوش سر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت — تا بود قول آشکار و نهفت
گوش شه از دعای من پر باد — واجهان از بیان تفاخر باد






هر دعا را تقاضی آن مضمون — بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده — همه مقرون بفتح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود — لله الحمد و العلی و الجود

هر دعا را بقای آن مضمون　　بعبادات سرمدی مقرون

همه مقبول و مستجاب شده　　همه مقرون بفتح باب شده

بر همین نکته ختم شد مقصود　　لله الحمد والعلی والجود

